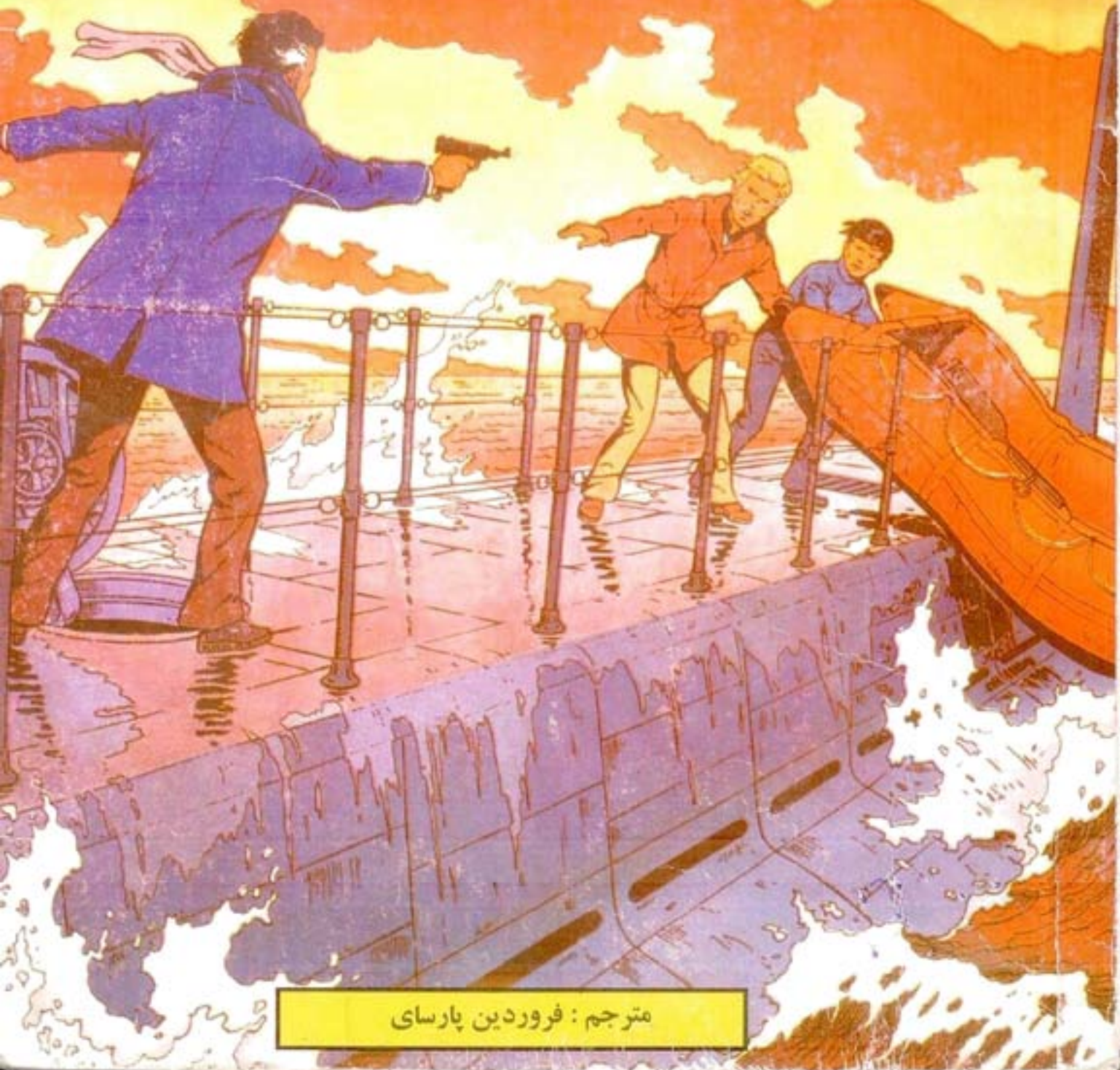




ژول ورن

# سرژ لادکو



مترجم : فرودین پارسای



ژول ورن

# سرژ لاکو



ژول ورن

# سر ژلادکو

ترجمه: فروردین پارسای

## پیش گفتار

( ژول ورن ) علاوه بر کشور فرانسه در دنیا و حتی ایران هم آنقدر شهرت دارد که لازم نیست در باره او و آثارش مطالبی به عرض خوانندگان برسد، ولی همین قدر جهت اطلاع ذکر می شود که این نویسنده بزرگ فرانسوی، بیش از هشتاد اثر جالب و ماندنی دارد که مهمترین آنها مسافرت به کره ماه، جزیره اسرارآمیز، پنج هفته در بالن، دور دنیا در هشتاد روز، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، مدرسه ( دوین سونها ) و مسافرت به مرکز زمین است.

کتاب حاضر یکی از آثار پلیسی و در عین حال تاریخی ( ژول ورن ) محسوب می شود که بسیار پرهیجان و زیباست. حوادث این اثر جالب، در بحبوحه جنگهایی رخ می نماید که در قرن نوزدهم در کشورهای ( ترکیه ) که در آن زمان همان دولت ( عثمانی ) بود، ( بلغارستان )، ( صربستان )، ( روسیه ) و ... جریان بود.

شاید خوانندگان عزیز داستانهای زیادی را از این نویسنده مشهور در مورد اکتشافات و اختراعاتی که بعدها به واقعیت مبدل شد، مطالعه کرده باشند، ولی این اثر که برای نخستین بار به فارسی ترجمه می شود، قدرت (ژول ورن) را در نوشتن داستانهای غیرتخیلی به خوبی نشان می دهد. به همین دلیل، با ملاحظه این کتاب، می توان او را در ردیف نویسندگان مقتدر داستانهای پلیسی نیز به حساب آورد.

امیدواریم خوانندگان گرامی از مطالعه آن لذت ببرند و در ضمن با تذکر دادن اشتباهات مترجم، او را برای ارائه آثار بهتر تشویق و ترغیب کنند.

فروردین پارسای

## خلاصه ای از آنچه که گذشت

رودخانه ( دانوب ) که از چندین کشور اروپایی می گذرد و آنها را سیراب می کند، شاهد جنگهای ناخواسته ای است که بر تعداد زیادی از این کشورها تحمیل شده بود. حوادث این کتاب، در همان هنگامه جنگ روی می دهد و دزدان و غارتگران، با استفاده از اوضاع درهم و مغشوش آن کشورها، دست به چپاول و سایر اعمال جنایتکارانه می زدند و دستگاههای امنیتی را که در آنها ضعیف شده بودند و بیشتر کارکنان آن به امور مربوط به جنگ می پرداختند، با مشکلاتی بسیار زیاد و از جهاتی لاینحل مواجه می ساختند.

کرجی ماهیگیری کوچکی که ناخدای آن ( لاد کو ) نام دارد، همراه با یک سرنشین دیگر که کار آگاهی بسیار مشهور و زیرک است، در رودخانه ( دانوب ) حرکت می کند. ( لاد کو ) یکی از ماهیگیران زنده ای است که موفق به فتح مسابقه ماهیگیری و دریافت جایزه برگ مجمع ماهیگیران

( دانوب ) شده است.

هرچند که به ظاهر هدف یکی از سرنشینان آن کرجی از مسافرت در رودخانه ( دانوب )، شرکت در مسابقه ماهیگیری و هدف دیگری همراهی و تشویق اوست، ولی در اصل، هریک از آن دو سرنشین به دنبال گمشده خود هستند.

( ایوان استریگا )، رهبر دزدان و جنایتکاران ( دانوب )، با دزدیدن ( ناچا )، همسر ( سرژ لادکو ) و غارت اموال مردم، برای فروش آنها بطرف دریای سیاه می رود. او برای سرگردان کردن پلیس، نام ( لادکو ) را برای خود انتخاب کرده است. از طرف دیگر ( کارل دراگوش ) به همسفر خود، یعنی ( لادکو ) یا به تعبیری ( ایلیا بروش ) ماهیگیر بشدت مظنون است.

در یکی از حوادث نادر، در رودخانه ( دانوب )، کارآگاه پلیس به داخل آب سقوط می کند. ( ایلیا بروش ) او را نجات می دهد و سپس برای تهیه داروی قلب، به شهر برود ....



## زندانی

سوءظنهایی که ( کارل دراگوش ) به ( ایلیا بروش ) داشت، با کشف عکس ( ناچا ) محقق شد. در واقع ( کارل دراگوش ) درست استدلال کرد، زیرا ( ایلیا بروش )، همان ( سرژ لادکو ) بود. ( دراگوش ) در آنجا اشتباه می کرد که همه سرفتها و جنایتها و غارتهایی را که ظرف آن چندماه بوقوع پیوسته بود، به او نسبت می داد. از جمله همان حمله به ویلای کنت ( باگونو ) و چپاول آنجا و سوءقصد به دربان او، یعنی ( کریستیان ).

( لادکو ) در ابتدا ابدأ تصور نمی کرد که همسفرش چنین افکاری داشته باشد، بلکه او فکر می کرد که جانی خطرناکی اتفاقاً همنام اوست و درست درك نمی کرد که چگونه چنین چیزی امکان دارد. او هنگامی که شنید تشابه اسمی با يك جنایتکار هموطن دارد، بسیار ناراحت شد، ولی وقتی ( دراگوش ) به او گفت که او را دستگیر کرده اند، اضطراب و ناراحتی او از بین رفت. همین آرامش خاطر، باعث شد تا آن روز به ( سزالکا ) برود. او پس از عزیمت از ( روسچوک )، در آن شهر کوچک با نام مستعار ( ایلیا

بروش) مدتها زندگی کرده بود. در آنهنگام هم برای دریافت احتمالی نامه ای از (ناچا) که چند هفته بود انتظار آن را می کشید، رفت.

(ایلیا بروش) برای دیدن (ناچا) در پی وسیله ای بود تا بتواند خود را به (بلغارستان) برساند. اتفاقاً يك آگهی را در روزنامه ای محلی راجع به مسابقه (زیگمارین ژن) مشاهده کرد و چون صیاد و کشتیران قابلی هم بود، خود را با آن نام مستعار به آنجا رساند و بطوریکه می دانیم، در مسابقه مجمع (دانوب) شرکت کرد و برنده جایزه اول شد. پس از برنده شدن، نقشه پیمودن رود (دانوب) را از سرچشمه تا مصب آن، یعنی دریای سیاه مطرح کرد تا به این ترتیب به (بلغارستان) برود و (ناچا) را ببیند. انجام این کار با نام (لاد کو) میسر نبود و به همین دلیل، او با نام (بروش) در (سزالکا) خانه ای اجاره کرد. او همزمان با تغییر نام، می بایستی قیافه خود را نیز تغییر بدهد. بنابراین ریش خود را از ته تراشید و با تغییر دادن رنگ موهایش از بلوند به مشکی و بکار بردن عینک سیاه برای پنهان کردن رنگ آبی چشمهایش، مبدل به شخص دیگری شد.

در آن شب که (سرژ لاد کو) پس از غروب آفتاب به (سزالکا) رفت، مقصودش این بود که ببیند آیا نامه ای از (ناچا) به نشانی منزلش رسیده است یا نه و چون نتوانست خبری از او بدست بیاورد، ناراحت شد و فوراً مراجعت کرد. او به خود وعده می داد که بزودی در بندر (روسچوک) پهلو خواهد گرفت و این فکر اندکی به قلب او آرامش بخشید و قدرت او را افزایش می داد.

(سرژ لاد کو) که برای تهیه داروی قلبی برای همسفرش رفت، در مراجعت عجله به خرج داد، ولی هنگامی که به کرجی رسید، آقای (ژزر) را ندید و بسیار متعجب و نگران شد. علت غیبت همسفرش هرچه که بود، باعث می شد سفر او که تا آنهنگام هم طولانی شده بود، باز هم طولانیتر شود.

( سرژ لادکو ) دیگر کاری نداشت جز آن که در انتظار رسیدن آقای ( ژژر ) بماند تا مسافرت را ادامه بدهد. او بسیار شایق بود که هرچه زودتر به ( روسچوک ) برسد، ولی مجبور بود صبر کند تا همسفرش بیاید. زیرا خود را متعهد می دانست و فکر می کرد اگر وقت او يك روز تلف شود، بهتر از آن است که همسفرش را بی خبر ترك کند.

( لادکو ) برای این که از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را بکند و بی کار نماند، نظم دادن به کارهای مربوط به کرجی را شروع کرد. او نخست به چیزهایی که در اثر وزش طوفان شدید خراب شده بود، پرداخت و به همین دلیل نخست به سراغ صندوقها که کاملاً برهم ریخته بود، رفت تا آنها را منظم کند. در حین بستن آنها چشمش به عکس ( ناچا ) افتاد و مدتی آن سیمای قابل ستایش را تماشا کرد و سرانجام با کشیدن آهی حسرت بار، آن را در جای خود قرار داد، در صندوق را بست و کلید آن را در جیب گذاشت و سپس از کابین خارج شد تا کارهای باقیمانده را انجام دهد.

او پس از مرتب کردن چند چیز، به دلیل مشغول شدن افکارش، دیگر علاقه ای به کار کردن نداشت و به همین علت روی نیمکتی نشست و پشتش را به ساحل کرد و نگاهش را به رودخانه دوخت. همه فکر او متوجه ( روسچوک ) بود و در رؤباهش، خود را در خانه و نزد ( ناچا ) می دید. ( لادکو ) اگر موقعیتی پیش می آمد، حاضر بود جان خود را نیز در راه وطنش بدهد، ولی از این که در آنهنگام فداکاریهای خود را بی فایده و ( بلغارستان ) را در چنگال دشمن می دید، بسیار ناراحت بود.

آیا او می توانست از مرز عبور کند و نزد همسرش برود؟ آیا در آن صورت ( ترکها ) او را اسیر نمی کردند؟ راستی چه بر سر ( ناچا ) آمده بود؟ افسوس که این سرگذشت تأثیربرانگیز تحت الشعاع تحولاتی که در منطقه ( بالکان ) رخ می داد، قرار می گرفت و به فراموشی سپرده می شد. چگونه می توان بدبختیهای دو انسان بی گناه را در میان آنهمه فقر و فلاکت

## همگانی اظهار داشت؟

تمام منطقه را وحشیان و چادرنشینان ترك غصب کرده بودند و در آن تاخت و تاز می کردند. زمین زیر سم اسبهای آنها می لرزید. دامنه جنگ به همه جاکشیده شده بود، آن هم جنگی نابرابر. ( ترکها ) در يك طرف و ( صربستان ) و ( مونتنگرو ) در طرف دیگر. ( لادکو ) می دانست که نابرابری جنگ از کجاست. او تنها امیدش این بود که شاید تزار ( روسیه ) در این جنگ دخالت و ( ترکها ) را مجبور به عقب نشینی کند.

( سرژ لادکو ) غرق در این افکار، ابداً نزدیک شدن سه مرد را به کرجی ندید. آن سه مرد از پشت سر او می آمدند و با احتیاط فراوان و سینه خیز به پیش می رفتند.

اما اگر ( لادکو ) آنها را ندید، آن سه تن به خوبی او را از وقتی که از اطافک کرجی خارج شده بود، می دیدند و به همین دلیل هم به آهستگی حرکت می کردند. یکی از آن سه نفر را خوانندگان از هنگام توقف کرجی در ( وین ) می شناسند. او را ( تیچا ) می نامیدند. او همان شخصی بود که همراه با یکی از زبردستانش در ( وین ) در کمین ( کارل دراگوش ) بودند. مدتها بود که آن سه مرد، روی علفهای ساحل رودخانه دراز شده بودند و در آنجا کمین ( سرژ لادکو ) را می کشیدند. ( لادکو ) همچنان در افکار خود غوطه ور بود و از حضور آنها خبر نداشت و هیچ سوءظنی هم به کسی یا چیزی نداشت.

خطر بزرگی در کمین ( لادکو ) بود. آن سه مرد جزو باند تبهکاران بودند و در بین آنها ( تیچا ) يك عضو مهم و شاید بعداز رییس، مهمترین شخص در گروه بود. دو مرد دیگر، ( ساکمان ) و ( زرلان ) نام داشتند و از اعضای ساده آن گروه به شمار می رفتند که بیشتر از بازوان آنها استفاده می شد، نه از مغزشان. ( تیچا ) در حالیکه دو مرد دیگر را با اشاره دست خود نگاه داشته بود، گفت:

- خودش است.

( ساکمان ) پرسید:

- مقصودت ( دراگوش ) است؟

او جواب داد:

- بله.

مجدداً پرسید:

- آیا تو مطمئن هستی؟

( تیچا ) پاسخ داد:

- مطمئنم.

( ساکمان ) پرسید:

- تو که صورت او را نمی بینی، پشت او به این سمت است.

( تیچا ) گفت:

- هیچ لزومی ندارد که من صورت او را بینم. من او را نمی شناسم و

فقط يك بار او را در ( وین ) دیده‌ام، ولی کرجی او را به خوبی می شناسم

و مطمئن هستم که اشتباه نمی کنم.

( زرلان ) گفت:

- پس اگر اینطور است، شروع کنیم.

( تیچا ) که بسته ای را زیر بغل گرفته بود و آن را آهسته دار می آورد.

حرف او را تأیید کرد.

( سرژ لادکو ) بی خبر از همه جا، حتی صدای بای آن سه نفر را که

دیگر روی علفهای انبوه کنار رودخانه راه می رفتند، نشنید. ناگهان احساس

کرد که طنابهایی روی او افتاد و به دور او بیجیده شد. فشار طنابها او را تا

سرحد خفگی رساند. ضربه شدیدی به سر او نواخته شد، يك تور ماهیگیری

هم روی او انداختند تا گاه لاگبیج و بیهوش در ته کرجی می حرکت نماید.

هنگامی که به هوش آمد، فهمید که او را با استفاده از تور ماهیگیری

مخصوصی که در ته آن سرب می بندند، اسیر کرده اند. ( لاد کو ) با همین تورها، ماهیهای بسیاری را به دام انداخته بود. طناب را آنقدر محکم بسته بودند که او کوچکترین حرکتی نمی توانست بکند، با این حال، برای این که صدایش درنیاید، دستمالی را در دهانش فرو کرده و با نواری پهن، محکم چشمهایش را بسته بودند.

اولین احساسی که به ( سرژ لاد کو ) دست داد، نوعی خود باختگی و پریشانی بود. او نمی دانست چرا و چگونه و بوسیله چه کسی این رفتار با او شده است؟ ابتدا تصور می کرد که شاید دزدها این کار را انجام داده اند، ولی بعد اندیشید که دزدان طناب و تور و دستمال و نوار به کار نمی برند. آنها با يك ضربه چاقو هم می توانستند مقصود خود را انجام دهند. گذشته از آن، دزدان آنقدرها بدبخت نبودند که محتاج محتویات فقیرانه آن کرجی باشند. او فکر می کرد که آیا کسی می خواهد از او انتقام بگیرد؟ ولی این هم غیرممکن بود، زیرا ( ایلیا بروش ) هیچ دشمن خاصی در آنجا نداشت. البته ( ترکها ) دشمن ( لاد کو ) محسوب می شدند ولی ( سرژ لاد کو ) هم آنقدر شخصیت مهمی نبود که ( ترکها ) از جبهه جنگ تا آنجا و آن همه مسافت را برای دستگیر کردن او بپیمایند!! افکارش که به اینجا رسید، با خود گفت:

- این اندیشه ها به هیچ وجه صحیح نیستند و من نباید خودم را اسیر آنها کنم.

چون انسانی منطقی بود، همه آن افکار را کنار گذاشت و حواس خود را متمرکز به موقعیتی که در آنهنگام داشت، کرد. او گوشهای خود را تیز کرد تا شاید بتواند به راز دستگیری خودش پی ببرد. او احساس می کرد که در ته کرجی افتاده است و کرجی هم با سرعت پیش می رود. پیشروی آن به ضرب پاروی مردی قوی بود که آن را می راند. او صدای پارو زدن و امواج آب را در اطراف کرجی می شنید.

آنها به کدام سمت می رفتند؟ هیچ گفتگویی بین مردانی که او را دستگیر کرده بودند، صورت نمی گرفت تا او بشنود. صدای هیچ انسانی هم به گوش نمی رسید. سکوت، مدت يك ساعت ونیم طول کشید. خورشید غروب کرد و در آن حال، ( لادکو ) احساس کرد که کرجی بطرف جنوب تغییر جهت داده است.

چون ( لادکو ) رودخانه ( دانوب ) و بویژه آن محل را به خوبی می شناخت، فهمید که چرخش به سمت جنوب، برای آن است که از انحنای منتهی به ( پیلیس ) عبور کنند. او می دانست که آنها دوباره سمت مشرق را درپیش خواهند گرفت و سپس بسوی شمال خواهند رفت تا به نقطه ای که ( دانوب ) را به شبه جزیره ( بالکان ) می پیوندد برسند.

بدون تردید، آن پیش بینیها و حدسها، هم می توانست صحیح باشد و هم غلط. ( لادکو ) حساب می کرد که در آهنگام به شرکت نازرگانی ( پیلیس ) رسیده اند. در همان لحظه، صدای پاروها قطع شد و درحالیکه کرجی هنوز به جلو می رفت، صدایی خشن و ناپیدا فرمان داد:

- لنگر را بیانداز!

بلافاصله ضربه ای به کرجی وارد شد و کرجی پس از برخورد با جایی توقف کرد. دستهایی ( سرژ لادکو ) را از زمین بلند کردند و به حرکت درآوردند. این کرجی در کنار يك کرجی بزرگتر پهلو گرفته بود. محبوس را همانطور به داخل کرجی جدید و از نردبانی بالا بردند. او را به اندازه ای باوحشیگری حمل می کردند که رگهای دستش خراشیده شده و بیرون زده بود. در حین حمل و نقل، بدن او به اطراف کوبیده می شد و او فهمید که از محل باریکی عبور می کنند. سرانجام در محلی او را بر زمین کوبیدند، دستمالی را که در دهان او فرو کرده بودند، درآوردند و نوار چشمهایش را باز کردند. او کسی را نمی دید، چون آنجا بسیار تاریک بود، تنها صدای بسته شدن دری را در بالای سرش شنید.

بازهم افکار متفاوتی به مغز ( سرژ لادکو ) هجوم آوردند. او با خود می گفت:

- اگر آنها دستمال در دهان من گذاشتند و نوار به چشم من بستند، دلیلتش این بود که من چیزی نبینم و فریاد نکشم. پس حالا که آنها را باز کرده اند، لابد اگر فریاد بکشم، کسی صدای مرا نخواهد شنید. چشمهایم نیز به دلیل تاریکی مطلق، چیزی نمی بیند.

اگر ما وارد غار تاریکی بشویم، پس از مدت کوتاهی، چشمان به تاریکی عادت خواهد کرد و چیزهایی را لاقلاً بطور مبهم خواهیم دید، ولی تاریکی موجود در آن محل، آنقدر زیاد بود که چشمهای ( لادکو ) چیزی نمی دید.

چه مدت به این ترتیب گذشت؟ ( لادکو ) حدس می زد که نیمه شب فرا رسیده است. صداهای مبهمی از مسافت دور به گوش می رسید. صداها کم کم نزدیک می شد، انگار عده ای می دویدند و پا بر زمین می کوبیدند. ( لادکو ) احساس می کرد که آنها بسته های سنگینی را با خود به آنجا حمل می کنند. صدای حرف زدن عده ای هم شنیده می شد، ولی آنچه را که می گفتند، از پشت دیوارهای زندان قابل درک نبود. چند دقیقه بعد، صداها از بین رفت و مجدداً سکوت همه جا را فرا گرفت. ( لادکو ) با آن تاریکی وحشتناک تنها ماند و چون بسیار خسته شده بود، به خواب رفت.



## قدرت دشمن

بعد از آن که ( دراگوش ) و یارانش عقب نشینی کردند، دزدان ابتدا قدری در آنجا منتظر شدند و آماده بودند که اگر دسته پلیس برای حمله به آنها مراجعت کرد، از خود دفاع کنند. هنگامی که ارابه به رودخانه ( دانوب ) رسید، آنها هم بنوبه خود راه افتادند و به رودخانه رسیدند.

ارابه در آنجا متوقف شده بود. فاصله زیادی بین ارابه تا کرجی که در کنار رودخانه پهلو گرفته بود، وجود نداشت. به همین دلیل، آنها با بهره گرفتن از دو قایق کوچک، بارهای ارابه را به کرجی خود حمل کردند. سپس کرجی لنگر برداشت و به وسط رودخانه رفت و چند لحظه بعد، از نظرها پنهان شد.

اعضای آن گروه غارتگر پس از آن که سهم خود را از چپاول دریافت کردند، به اطراف متفرق شدند و کسانی که بارها را به کرجی بردند، فقط هشت نفر بودند. در واقع اعضای اصلی آن باند بزرگ و مشهور را فقط همان هشت نفر تشکیل می دادند و دیگران، ساکنین محلی و موقتی بودند

که مزدی دریافت می کردند و به دنبال کار خود می رفتند و آن هشت نفر را نمی شناختند و از چند و چون غارت اطلاعی نداشتند. بیشتر مأموریت‌های آنها، گشتزنی‌های سواره و مراقبت و خبررسانی به گروه و جلوگیری از گیر افتادن دزدان بود. این تشکیلات، بسیار سنجیده و مناسب عمل می کرد و اغلب کسانی را که موقتاً به استخدام خود درمی آورد، اشخاصی ساده دل و بی سواد و محتاج بودند و کنجکاوی زیادی برای فهمیدن همه جریانها نشان نمی دادند.

برخلاف آنها، آن هشت نفر اعضای اصلی باند اشخاصی بی پروا و جسور و کنجکاو بودند. آنها با استفاده از يك كرجی تندرو و بزرگ، در رودخانه بالا و پایین می رفتند و به محض برخورد با موقعیت مناسب، آماده می شدند و با طرح نقشه‌ای مناسب، تعداد نفرات مورد نیاز را استخدام می کردند و دست به اقدام می زدند. وقتی كرجی آنها پر می شد، به دریای سیاه می رفتند تا در آنجا محموله خود را در روزی معین به يك کشتی بخار که انتظار آنها را می کشید تحویل بدهند و بول دریافت کنند.

عملیات شب گذشته آن دزدان استثنایی بود، زیرا آنها هیچوقت همه اعضای موقت خود را از محل نزدیک به صحنه عملیات انتخاب نمی کردند، بلکه از محل دورتری آنها را می آوردند. در آن عملیات، دلیل بخصوصی وجود داشت که بدان نحو عمل کردند، و گرنه هیچوقت مرتکب این خطا نمی شدند. دلیل، آن بود که درعین حال می خواستند ( کارل دراگوش ) را هم دسگیر کنند. دزدان او را در شهر ( وین ) دیده بودند و هرگز تصور نمی کردند که در كرجی برنده جایزه مجمع ( دانوب )، دونفر وجود دارند. آنها فکر می کردند ( ایلیا بروش ) و ( کارل دراگوش ) در واقع هردو یکنفرند. علت آن هم این بود که هیچگاه هردونفر را باهم مشاهده نکرده بودند و اصلاً ناور نداشتند که درون آن كرجی دونفر بتوانند زندگی کنند. رئیس دزدان با تعقیب کردن كرجی و دیدن ( دراگوش )، خواب طلایی

دستگیر کردن کارآگاه و گروگان گرفتن او و استفاده های بعدی را می دید. صبح روز بیست ونهم اوت، سرانجام موقعیت مناسب به دست آمد و ما دیدیم که چگونه سه نفر از دزدان برای انجام مأموریت اعزام شدند و ( سرژ لاد کو ) را به جای کارآگاه ( کارل دراگوش ) دستگیر کردند.

تا آن ساعت، ( تیچا ) نتوانسته بود موفقیت در انجام مأموریت را به رئیس خود گزارش بدهد. او در قسمت بی درخت آن جنگل کوچک که همه جمع شده بودند و دسته پلیس به آنجا رسید، تنها توانست خیلی مختصر و با ابراز چند کلمه، آن موضوع را بگوید.

دزدان پس از دستگیر کردن ( بروش )، او را در زیر بسته هایی که دزدیده بودند جا دادند. قبل از انجام این کار، هشت مرد برای نارگیری کرجی از ارابه، بدون تأخیر و با عجله اقدام کردند و آن بسته ها را به داخل کرجی بردند. ته کرجی، انباری بزرگ ولی درعین حال مخفی وجود داشت که از آن برای اختفای مالهای دزدی استفاده می کردند.

سازنده و راننده آن کرجی يك فرد یهودی به نام ( یعقوب اوگول ) بود. مالك اصلی آن ( ایوان استریگا ) بود که خوانندگان او را می شناسند. او همان فردی بود که در امر ازدواج ( ناچا ) با ( لاد کو )، شکست خورده بود. بارنامه های کرجی به نام دو تاجر معروف و سرشناس صادر می شد و در آنجا از اسم ( استریگا ) استفاده نمی شد، در صورتیکه این ( استریگا ) بود که گروه دزدان را تشکیل داده و دوطرف رودخانه ( دانوب ) را ناامن کرده بود. او برای ثروتمند شدن، این راه را انتخاب کرده و برای انتقام گرفتن از ( سرژ لاد کو )، نام خود را ( لاد کو ) گذاشته بود و همه جا او را به این نام می شناختند.

( استریگا ) تصور می کرد ( لاد کو ) را در مرز ( روسچوک ) به ضرب گلوله کشته است و اینطور استدلال می کرد که یا ( سرژ لاد کو ) کشته شده است، که در آن حال پلیسها از مرده او چیزی به دست نخواهند

آورد و یا اگر زنده باشد، پلیسها مردی شرافتمند و بی‌گناه را خواهند گرفت که این امر بیشتر آنها را گیج خواهد کرد. (استریگا) همیشه در هنگام انجام دستبردها و جنایات غایب بود و حتی در موقع ارتکاب جنایت شب گذشته هم او در انبار همان کرجی که غیرقابل رؤیت بود، مخفی شده بود.

پس از آن که صبح فرا رسید و همدستان (استریگا) برای برداشتن لنگر به کرجی آمدند، او از (تیجا) پرسید:

- آیا (دراگوش) تنها بود؟

او پاسخ داد:

- تنهای تنها. او با اولین ضربه و حمله من و دو مأمور دیگر، مثل

ماهی (بروشه) به دام افتاد.

- آیا او شما را دید؟

- گمان نمی‌کنم.

- آیا حرفی نزد و اعتراضی نکرد؟

- من او را با ضربه‌ای که بر سرش کوبیدم، بیهوش کردم تا آرام باشد.

- حالا او کجاست؟

- در قسمت زیر کرجی، در قسمت انبار.

- آیا می‌داند که او را به کجا آورده‌اند؟

- اگر می‌داند، خیلی باید شریر و خبیث باشد. شما می‌دانید که من

هیچوقت دستمال گذاشتن در دهان و نوار چسباندن به چشمها را فراموش

نمی‌کنم. فقط وقتی که او را در قفس جا دادیم، آنها را باز کردم. در آنجا او

می‌تواند حتی اگر دلش بخواهد، آواز هم بخواند. من تا اینجا کاملاً طبق

دستورات شما عمل کرده‌ام، ولی نمی‌دانم این کار، ما را به کجا خواهد برد.

- مهمترین تأثیرش این است که تیپ مخصوص پلیس که تحت امر او

است، نامنظم می‌شود و از هم می‌پاشد.

( تیچا ) شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- خوب، یکنفر دیگر فرماندهی را بر عهده خواهد گرفت.  
- ممکن است. ولی او دیگر اهمیت آن شخصی را که ما گرفته ایم، نخواهد داشت. ما می توانیم از وجود او برای دریافت پاسپورت که خیلی برایمان لازم است، استفاده کنیم و او را در مقابل دریافت پاسپورت آزاد کنیم. پس باید زنده نگاه داشته شود.  
- همینطور عمل خواهد شد.  
- آیا فکر غذای او را کرده اید؟

- آه بر شیطان لعنت. این را فراموش کرده بودم. البته جای نگرانی نیست، چون دوازده ساعت بی غذایی کسی را نخواهد کشت. به محض این که راه بیفتیم، من غذای او را خواهم برد. بهتر است که شما او را نبینید و او هم شما را نبیند و نشناسد.

- بله، من هم ترجیح می دهم که او مرا نبیند. من که او را می شناسم، برایم يك مزیت است. فعلاً بهتر است او در همان جعبه خود بماند، ولی نه برای مدتی طولانی که خفه شود و بمیرد. وقتی ما از شهر ( بوداپست ) رد شدیم، او را به یکی از اتاقهای بالا بیاورید، یعنی فردا صبح پس از عزیمت من.

( تیچا ) پرسید:

- پس شما خیال دارید باز اینجا را ترك کنید؟  
- بله، من بعضی اوقات کرجی را ترك می کنم تا این که اطلاعاتی را به دست بیاورم و بینم مردم در باره آخرین کارهایی که انجام داده ایم، چه می گویند و نظرشان در مورد ناپدید شدن ( دراگوش ) چیست.  
- اگر شما را دستگیر کردند چه؟

- نه این خطر وجود ندارد. کسی مرا نمی شناسد و پلیس ( دانوب ) هم در نهایت ناتوانی است. برای سایرین هم من نقشه دیگری دارم.

- برای چه کسی؟  
 - مثلاً برای ( ایلیا بروش ) مشهور، برندهٔ جوایز مجمع ( دانوب ).  
 - چه خیالی دارید؟  
 - يك فكر عالی. کرجی او در اختیار من است. من نقش او را بازی خواهم کرد.

- و اگر از شما ماهی خواستند چه؟  
 - اگر لازم باشد، من ماهی می خرم و می فروشم.  
 - شما برای هر چیز جوابی دارید.  
 سه ساعت دیگر وقت لازم بود تا آنها به مسافت ده کیلومتری بروند و به پیچ رودخانه برسند. سپس می بایستی دو ساعت دیگر هم بروند تا به جنوب بپیچند. در ( وتزن )، دیگر لازم نبود که آنها پارو بزنند و با استفاده از بادبان می توانستند سریعتر حرکت کنند.

در پایین رودخانه ( دانوب )، مناظر زیبایی به چشم می خورد. در آنجا جزایر سبز و پر درختی در وسط رودخانه قرار داشت که برای گذشتن از میان آنها، راه باریکی وجود داشت. ورود به آن جزایر ممنوع بود، ولی عده ای بطور پنهانی برای تفریح، از آنها استفاده می کردند. در آن قسمت از ( دانوب )، تجمع و شلوغی هم بیشتر از سایر نقاط آن بود. بعضی اوقات به علت وجود انشعابات کوههای کارپات، کشتیها در آنجا به گل می نشستند و این امر باعث ایجاد راه بندان می شد و خسارات زیادی هم به کشتی وارد می آمد. به همین دلیل، کشتیرانان می بایستی دقت و توجه زیادی بکنند. بیشتر اوقات، وقت کشتیها و مسافران، در اثر ازدحام و راه بندان به هدر می رفت و گاهی هم به دلیل تصادف دو کشتی باهم، صاحبان آنها باهم نزاع می کردند.

در قسمت پایین رودخانه، بتدریج بر میزان تحرك رودخانه اضافه می شد، مخصوصاً وقتی که به شهرهای بزرگ می رسید، زیرا در آنجا،

کشتیهای سبک بخار یا بادباندار که مسافران زیادی برای تفریح سوار آنها می شدند، در بین شهرها در حرکت بودند و این تحرك تا ( بوداپست ) ادامه داشت.

در حومه شهر ( بوداپست )، ( استریگا ) به ( تیچا ) اشاره ای کرد و او هم همراه با يك نفر دیگر به اتاق عقب کرجی رفتند. سپس آن دو مرد از آنجا خارج شدند در حالیکه زنی قدبلند همراهشان بود. حال آن زن خوب نبود. دستمالی در دهانش گذاشته بودند تا صدایش درنیاید و دستهایش را از پشت بسته بودند. آن زن در میان دو همراه خود راه می رفت و مقاومتی نمی کرد. به نظر می رسید که او می داند مقاومت بیهوده است و به همین دلیل، در کمال اطاعت از پله های نردبان پایین آمد و وارد انبار زیر کرجی شد. در آن محل، او را به زمین انداختند و سپس ( تیچا ) و همراهش خارج شدند و در را بستند.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر، کرجی به اسکله بایتخت ( هنگری ) یعنی ( بوداپست ) رسید. در سمت راست، ( بودا ) شهر قدیمی ترك و در سمت چپ، ( پست ) شهر جدید قرار داشت. در آنهنگام، ( بودا ) خیلی بزرگ بود، ولی در حال حاضر تنها بخش کوچکی از آن باقی مانده است، برعکس ( پست ) اهمیت زیادی نداشت، در حالیکه امروز توسعه بسیاری یافته و زیباترین شهر اروپای شرقی است.

در هر دو طرف ساحل و بویژه در ساحل چپ، خانه ها و بالکنهای آنها و کلیساهایی که ناقوسهایشان زیر نور خورشید زرین به نظر می آمدند، دیده می شد.

کارکنان کرجی بدون توجه به آن مناظر زیبا از آنجا رد شدند. چهار مردی که کرجی را می راندند، متوجه يك قایق گشتی پلیس شدند. ( تیچا ) فوراً از عرشه به انبار رفت و خود را به ( استریگا ) رساند. آنها اشتباه نمی کردند. بعد از چند لحظه، قایق پلیس بسوی کرجی دزدان آمد. دونفر

از آن پیاده شدند و سراغ فرمانده کرجی را گرفتند. ( استریگا ) جلوتر از همه، خود را به پلیس رساند و معرفی کرد.

- اسم شما؟

- ( ایوان استریگا ).

- تبعه کجایید؟

- ( بلغارستان ).

- این کرجی از کجا می آید؟

- از ( وین ).

- به کجا می رود؟

- به ( گالاتز ).

- مالک کرجی کیست؟

- آقای ( کنستانتین اسکو ) ساکن ( گالاتز ).

- بارتان چیست؟

- بار نداریم، خالی برگشته ایم.

- مدار کتان را ارائه بدهید.

- این مدارک و کاغذهای ماست.

پلیس در حالیکه مدارک را بعد از بازرسی به او پس می داد، گفت:

- لازم است که ما نگاهی به انبار کرجی شما بیاندازیم.

( استریگا ) گفت:

- هرطور میل شما است، ولی من مجبورم به شما اطلاع بدهم که از

موقع عزیمت از ( وین ) تا اینجا، این چهارمین باری است که کرجی را

بازرسی می کنند و این درست نیست.

پلیس با خم کردن سر خود به این معنی که ما گناهی نداریم و دستور

از بالاست و ما فقط مأموریم، وارد کرجی و قسمت زیر آن شد، ولی آنجا را

خالی یافت و هیچکس نبود که او را از وضع دو انسانی که در زیر پای او



محبوس بودند و حتی قدرت کمک خواستن نداشتند، آگاه کند.

پلیسها بدون هیچ سؤال دیگری، به قایق خود رفتند و با سرعت از آنجا دور شدند. کرجی دزدان هم در جهت مخالف حرکت آنها روانه شد.

وقتی آخرین خانه‌های (بوداپست) را پشت سر گذاشتند، نوبت رسیدگی به وضع زندانی جدید انبار کرجی شد. (تیجا) و همراهش رفتند و آن زن را مجدداً از انبار کرجی به عرشه بالا و محل اولیه‌اش بازگرداندند. در آنهنگام، سایر سرنشینان کرجی کوچکترین توجهی به آن حوادث نداشتند.

آنها تا شب در جایی توقف نکردند، ولی شب هنگام، بین شهرهای (ارکسین) و (آزونی)، یعنی تقریباً درسی کیلومتری شهر (بوداپست)، متوقف شدند و صبح زود روز بعد، حرکت کردند. در آن روز، یعنی سی و یکم اوت، (استریگا) از کرجی خود خارج شد و به کرجی (ایلیا بروش) رفت و از غیبت (دراگوش) استفاده کرد و در ساحل پیاده شد و همه جا خود را برنده‌ی جوایز مجمع (دانوب) معرفی کرد.

هنگامی که (استریگا) در کرجی حضور نداشت، (سرژ لادکو) را از انبار کرجی به عرسه بالا آوردند و او را به اتاق کوچکی بردند و در آن را بستند. زندانی همچنان دست و پا بسته بود.

روزهای یکم تا ششم سپتامبر، بسرعت گذشت. به دلیل وزش باد مساعد، کرجی توانست ظرف بیست و چهار ساعت، مسافتی در حدود شصت کیلومتر را بپیماید. البته در آنهنگام، این مسافت زیادی بود، مخصوصاً اگر توقفهای ضروری را به دلیل غیبت (استریگا) به حساب آوریم.

عصر روز پنجم سپتامبر، کرجی دزدان، در ساحل شهر کوچکی به نام (سزوسزک) متوقف شد و (استریگا) طبق معمول از کرجی خارج شد. دهقانان که معمولاً با غروب خورشید می‌خوابند و با طلوع آن از خواب بیدار می‌شوند، در محل سکونت خود قدم می‌زدند. (استریگا) به خانه‌ای رسید که صاحب آن به دلیل اعتمادی که به درستکاری همگان وجود

داشت، در منزل خود را باز گذاشته و برای کاری به منزل یکی از همسایگان رفته بود.

( استریگا ) بدون هیچ گونه تردیدی وارد آن منزل شد. يك مغازه خرده فروشی و يك دفتر نمایندگی بازرگانی خارجی در آن قرار داشت. ( استریگا ) از داخل کتو میزی که در دفتر نمایندگی قرار داشت، دخل آن روز را ظرف چند لحظه بیرون آورد و بدون این که از آن دستبرد خیلی راضی باشد، به اطراف خود نگاه کرد. او در زیر میز، صندوقی را یافت که شکستن قفل آن برای او خیلی آسان بود. در داخل صندوق، کیسه ای بزرگ و حجیم پیدا کرد. او این رویداد را به فال نیک گرفت. سپس فوراً به کرجی که قدری از آنجا دور شده بود، برگشت.

این تنها حادثه مسافرت آنها از سی و یکم اوت، تا ششم سپتامبر بود. ( استریگا ) مشغولیات دیگری هم در کرجی خود داشت. او گاهی به اتاقی می رفت که در مقابل انبار کرجی قرار داشت یعنی درست روبروی جایی که ( سرژ لادکو ) را در آن محبوس کرده بودند. بازدید از آن اتاق، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید. ولی گاهی که مدت اقامت او طولانیتر می شد، یا صدای داد و فریاد و مشاجره شدید او با يك زن، تا روی عرشه کرجی می رسید و یا صدای همان زن که با آرامش به مرد خشمناك جواب می داد، برمی خاست. در هر حال، نتیجه همیشه یکی بود، بی تفاوتی سر نشینان کرجی و خروج غضب آلود ( استریگا ) از آن اتاق برای این که کرجی را ترك کند و اعصاب تحريك شده خود را تسکین بدهد.

معمولاً در ساحل راست رودخانه، پلیس، کشتیها را بازرسیها می کرد. در ساحل چپ، دشت ( هنگری ) تا چشم کار می کرد، ادامه داشت و در انتها به کوههای ( ترانسیلوانی ) منتهی می شد. خطوط راه آهن و چراگاهها و مراتع سرسبز زیادی در آن دشت وجود داشت و دامداری پر رونق بود و گوشت مورد نیاز اهالی را به خوبی تأمین می کرد. پهنای رودخانه در آنجا

زیاد می شد و جزیره های کوچک و بزرگ، جریان آب را تقسیم می کردند، ولی دو بازو یا انشعاب در رودخانه وجود داشت که سرعت آب آن زیاد بود. عصر روز ششم سپتامبر، هنگامی که ( استریگا ) غایب بود، آنها به شهر ( کارلوویتز ) رسیدند و طبق امر ( استریگا )، هیچ جا توقف نکردند، مگر در محلهایی که ( استریگا ) در آنجا منتظر آنها بود. در ساعت نه بعدازظهر، ( استریگا ) که خیلی از کرجی خود دور نشده بود، وارد کرجی ( لادکو ) شد.

( استریگا ) خیلی خوشحال بود، زیرا همه حیلہ های او تا آنهنگام مؤثر واقع شده و هیچکس به او مظنون شده بود. او با اطلاعاتی که بدست آورد، فهمید که هیچ چیزی مانع ادامهٔ راهش نیست. از طرفی از موقعی که رئیس پلیس را دستگیر و از میدان خارج کرده بود، فعالیت و مراقبتهای پلیس بسیار کاهش یافته بود و او در آن مدت هیچ مأموری را در رودخانه ( دانوب ) مشاهده نکرد، در صورتیکه در حدود دویست تا سیصد کیلومتر راه را طی کرده بودند. بنابراین شانس زیادی وجود داشت که کرجی بتواند به مقصد نهایی خود، یعنی دریای سیاه برسد و نارهای آن مثل همیشه به کشتی بخاری که در آنجا منتظر بود، انتقال یابد. کسی چه می داند؟ شاید این آخرین سفر ( استریگا ) بود. خودش هم فکر می کرد که در مراجعت از آن سفر و با داشتن چنین ثروت سرشاری، خوشبخت خواهد بود.

او در این افکار غوطه می خورد که ناگهان چشمش به دو صندوقی افتاد که مدتها تختهخواب ( کارل دراگوش ) بود. در آن هشت روزی که کرجی در اختیار او قرار داشت، به فکر محتویات داخل آن نبود. با سرعت از جا برخاست و به صندوق سمت راست حمله کرد و به آسانی قفل آن را با دست شکست، ولی در آن جز تعدادی فلاپ ماهیگیری و مقداری لباس که روی هم چیده شده بود، چیزی پیدا نکرد. ( استریگا ) که در پی این چیزها نبود به صندوق دوم هجوم برد، ولی محتویات آن هم زیاد با اولی تفاوتی

نداشت. ( استریگا ) با ناامیدی آن را رها کرد، ولی ناگهان در گوشه آن چشمش به يك کیف دستی افتاد که احتمال می داد کاغذها و مدارك ( کارل دراگوش ) در آن باشد. ( استریگا ) کیف دستی را باز کرد. او مطمئن بود که مدارك ارزنده ای را به دست خواهد آورد، ولی جز تعدادی نامه که به آدرس ( ایلیا بروش ) نوشته شده بود، چیزی را در آن ندید. سپس عکس ( ناچا ) را دید که باعث شده بود ( دراگوش ) در مورد ( ایلیا بروش ) سوء ظن پیدا کند.

( استریگا ) متوجه نشد که چرا نامه ها به اسم ( ایلیا بروش ) است و اسمی از ( دراگوش ) برده نشده. این موضوع خیلی باعث تعجب او شد، ولی بعد فکر کرد که شاید ( دراگوش ) هم مثل او که در آنهنگام جای ( ایلیا بروش ) را گرفته بود، با آن برنده جایزه مجمع ( دانوب ) توافق کرده اند که مدارك او را بگیرد تا در موقع لزوم بتواند خود را به جای او معرفی کند. ولی بعد اندیشید که چرا در زیر عکس نام ( لاد کو ) نوشته شده است؟ این همان اسمی بود که ( استریگا ) با استفاده از آن، اینهمه جنایت و قتل و غارت مرتکب شده بود. سپس این که عکس يك زن در آنجا چه می کند؟ مالك قانونی این کرجی کیست؟ ( کارل دراگوش ) یا ( ایلیا بروش ) یا ( سرژ لاد کو )؟

( استریگا ) عکس را در جیب گذاشت، پارو را گرفت و سعی کرد هرچه زودتر به کرجی خودش بازگردد. چند دقیقه بعد، شب کرجی از دور پیدا شد. او فوراً به ساحل آمد و سریعاً روی عرشه کرجی جهید و بطرف اتاق مقابل انبار رفت و کلید را در قفل چرخاند.

کمی به عقب برگردیم، یعنی به زمانی که ( سرژ لاد کو ) به زندان افتاد. او پس از گذراندن خوابی تب آلود در درون زندان تنگ و تاریک، بیدار شد و نخستین احساسی که به او دست داد، گرسنگی شدید بود. در حدود بیست و چهار ساعت از آخرین غذایی که خورده بود، می گذشت. غم

و اندوه انسانها هرچقدر هم زیاد باشد، باز طبیعت قانون خود را اجرا خواهد کرد. او که در منتهای خشم به سر می برد، می خواست دست و پای خود را باز کند، ولی آنها را بقدری محکم بسته بودند که سعی او بیهوده بود. ناگهان چشمش به ظرفی افتاد که نزدیک او قرار داشت. در آن ظرف، مقداری نان و گوشت وجود داشت. آن ظرف را هنگامی که او خواب بود، برایش آوردند. (لادکو) با زحمت و به کمک دستهایش، خود را به ظرف غذا رساند و پس از آن که به اندازه کافی غذا خورد و گرسنگی او از بین رفت، به استراحت پرداخت.

برای (لادکو)، ساعتها بطور یکنواخت می گذشت. از هیچ جا صدایی نمی آمد. ناگهان صدای گامهایی به گوش او رسید، در زندان باز شد و مردانی از پله ها پایین آمدند و برای دومین بار، به دهان و چشم او دهان بند و چشم بند گذاشتند و این بدان معنا بود که می ترسیدند مبادا او سر و صدا راه بیندازد یا فریاد بزند و کمک بخواهد، هرچند کمک خواستن در آن هنگام بیهوده بود. چند دقیقه بعد آنها دوباره برگشتند و بدون هیچ حرفی، دهان بند او را برداشتند و دوباره برایش غذا گذاشتند. بدین ترتیب (لادکو) سه بار غذا خورد و سپس با خود حساب کرد که احتمالاً چهل و هشت ساعت از مدت اسارت او گذشته است.

چند ساعت بعد، دوباره در زندان باز شد و چهار مرد به داخل آمدند و او را از پله ها بالا بردند و در انبار دیگری رها کردند. (لادکو) نتوانست آن چهار مرد را ببیند، زیرا دهان بند و چشم بند داشت. (سرژ لادکو) متوجه شد که زندان او را عوض کرده اند. یک ساعت بعد، دوباره مردی به زندان جدید آمد و دهان بند و چشم بند او را باز کرد و با سرعت خارج شد.

در آنجا نور به اندازه کافی وجود داشت و (لادکو) می توانست غذایی را که برایش آورده بودند، ببیند. از پنجره ای که در آنجا بود، نور و

زندگی وارد می شد و او در پشت آن پنجره و در خیال خود، آزادی را می دید.

( سرژ لادکو ) مدت زیادی با حرارت بسیار در پی یافتن وسیله ای برای آزادی خود بود. سرانجام يك تکه آهن را دید که از کف زندان بالا آمده بود. او نخست نمی دانست که چه استفاده ای می تواند از آن بکند، ولی بزودی متوجه شد که می تواند با آن آهن، طنابهای دست و پای خود را ببرد.

( لادکو ) به زحمت به جلو خزید و خود را به آن تکه آهن رساند و پس از برداشتن آن، با کمک دندانهایش، شروع به بریدن طناب دستهایش کرد. این کار به سادگی عملی نبود. در هر پنج دقیقه، تنها یکی از نخهای طناب که بسیار قطور بود، بریده می شد و او را بشدت خسته می کرد. با این ترتیب، شاید روزها طول می کشید تا او بتواند طنابها را ببرد. در روز دوبار مجبور بود این کار را قطع کند و آن هم در مواقعی بود که غذای او را می آوردند. البته غذا را در ساعت معینی به او می دادند و خارج از آن ساعت، هیچوقت کسی وارد زندان او نمی شد. او تقریباً همیشه صدای مشاجره يك مرد و يك زن را می شنید، ولی هرچه سعی می کرد که چیزی از آن بفهمد، موفق نمی شد. زندانی هر روز پس از آن که زندانبان غذایش را می آورد و می رفت، فوراً شروع به خوردن می کرد و بعد مشغول بریدن طناب دستهای خود می شد.

از زمان پیدا کردن آن تکه آهن تا آنهنگام، پنج روز می گذشت و ( لادکو ) نمی دانست که آیا کار با موفقیت پیش می رود یا نه. سرانجام در شب ششم سپتامبر، طناب دستهای او بریده شد. ( لادکو ) نزدیک بود از شدت خوشحالی فریاد بکشد، ولی خویشتن داری کرد. در همان لحظه هم در زندان باز شد و غذای او را آوردند.

وقتی زندانبان رفت و ( سرژ لادکو ) تنها شد، سعی کرد دستهای

آزاد شده اش را حرکت بدهد. این کار در ابتدا برایش غیرممکن بود، زیرا يك هفته بی حرکتی، دستها و بازوهای او را فلج کرده بود، ولی کم کم دستهایش به حرکت درآمدند، بعد از يك ساعت، او توانست پاهایش را نیز آزاد کند. او دیگر کاملاً آزاد شده و یا بهتر بگوییم قدم اول را برای آزادی برداشته بود. گام بعدی، عبور از پنجره زندان و رسیدن به ( دانوب ) بود.

( لاد کو ) در اولین بررسیهایی که برای عبور از پنجره بعمل آورد، به يك مشکل بزرگ برخورد. پنجره برای عبور جوانی به سن ( سرژ لاد کو ) که هیکل نسبتاً تنومندی داشت، بسیار تنگ و گذشتن از آن تقریباً غیرممکن بود. آیا او محکوم بود که در آن زندان بماند؟ سرانجام تصمیم خود را گرفت. همه لباسهای خود را درآورد و با سرعت خود را به پنجره رساند. فشار زیادی به خود آورد و سعی فراوانی کرد که از آن عبور کند. خون در صورتش جمع شده و استخوانهایش بین آهنهای چهارچوب پنجره گیر کرده بود. سرانجام توانست يك شانه و بازویش را عبور بدهد. سینه و شانه راست او گیر کرد و برای درآوردن آنها هرچه تلاش می کرد، بی ثمر بود. قسمتی از بدن او از پنجره رد شده و قسمت دیگر زندانی بود. عبور از پنجره امکان نداشت.

( سرژ لاد کو ) فکر کرد باید وسیله دیگری پیدا کند و شاید بهتر باشد که چهارچوب پنجره را از جا درآورد. او سعی کرد به داخل زندان باز گردد، ولی برگشتن هم امکان نداشت. همانطور که بردن نصف باقیمانده بدنش به بیرون از پنجره مشکل بود، داخل کردن نصف دیگر هم که خارج شده بود، امکان نداشت. او دیگر نه می توانست به جلو برود و نه به عقب. ناگهان صدای گامهایی را از خارج زندان شنید. خطر جدیدی او را تهدید می کرد. کلیدی را به داخل قفل زندان انداختند و آن را در قفل چرخاندند.

( لاد کو ) احساس می کرد که نیرویی فوق انسانی یافته است. نا همه توان خود فشار آورد و اندکی بعد، توانست همه بدنش را از چهارچوب

پنجره خارج کند.

کلید در داخل قفل چرخید. نخست قفل و سپس در زندان باز شد.



## به نام قانون

در زندان باز شد. ( استریگا ) با تردید روی پله توقف کرد و چون تازه از جای پرنور به تاریکی آمده بود، چیزی را تشخیص نمی داد. البته اگر پنجره باز نبود، هیچ چیز در آنجا دیده نمی شد، ولی با تابیدن نوری مختصر، او بطور مبهم می توانست داخل زندان را ببیند.

( استریگا ) با بی صبری ( تیچا ) را صدا کرد تا برای او چراغ بیاورد. ( تیچا ) فانوسی را که شعله ای لرزان داشت، به دست گرفت و با عجله به انبار وارد شد. آنها دیدند که زندان خالی است. طنابها و لباسهای زندانی روی زمین ریخته شده بود، ولی از زندانی اثری نبود. ( استریگا ) به ( تیچا ) گفت:

- زود به من بگو چه شده است؟

( تیچا ) قبل از جواب دادن، نزدیک پنجره رفت و انگشت خود را روی چهارچوب آن کشید و گفت:

- او فرار کرده است!

در همان حال انگشت خود را که قرمز شده بود، نشان داد و گفت:  
- ولی مدت زیادی نیست که رفته و خون هنوز تازه است. بعلاوه من  
دو ساعت پیش، غذای او را داده‌ام و او در آن موقع در زندان بود.

( استریگا ) گفت:

- تو در آن موقع هیچ چیز غیر عادی ندیدی؟

( نیچا ) جواب داد:

- ابدأ. من او را مانند سوسیس طناب پیچ کرده بودم.

( استریگا ) با خشم به او گفت:

- ای احمق نادان!

( نیچا ) گفت:

- من واقعاً نمی دانم که او چگونه فرار کرده است.

سپس سرخود را زیر انداخت. ( استریگا ) این حالت درماندگی او

را نادیده گرفت و با صدایی غضبناک گفت:

- بله، باز هم می گویم که تو احمق و نادان هستی.

سپس فانوس را از دست او گرفت و محیط زندان را با دقت نگاه کرد

و گفت:

- تو باید زندانی را با دقت بازدید می کردی. نباید فقط به دیدن

ظاهر او قناعت می کردی. این تکه آهن را ببین!!! از بس آن را به طناب

مالیده اند، صیقلی شده است. او موفق شد دست و پای خود را باز کند.

این کار روزها طول کشیده است و تو متوجه نشده‌ای. از اینهمه بی توجهی

تو حیرت می کنم.

( نیچا ) که او هم به نوبه خود عصبانی و خشمناک شده بود گفت:

- حالا کی می خواهی به بازخواست خاتمه بدهی؟ تو مرا با سگ

خودت عوضی گرفته‌ای، در صورتیکه ( دراگوش ) زندانی تو بود و تو

می بایستی مراقب او باشی.

( استریگا ) گفت:

- بله، ولی آیا آن کسی را که تو گرفته بودی، ( دراگوش ) بود؟

- بله، چون تو می خواستی.

- درست است. حالا می خواهم بدانم که نحوه دستگیری او چگونه

بوده است و آیا تو او را می شناختی؟

- من نمی توانم بگویم که او را می شناختم، ولی کرجی را کاملاً

می شناختم. مطمئن نیستم کسی را که تو در شهر ( وین ) به من نشان دادی

( دراگوش ) باشد.

- شناختن کرجی به چه درد می خورد؟ آیا زندانی آدم تنومندی بود؟

- بله، سر او خیلی بزرگ و مانند سر شما بود.

- پس بنابراین او ( دراگوش ) نبوده است.

بعد از چند لحظه فکر کردن، ( استریگا ) مجدداً پرسید:

- آیا محبوس به کسی شبیه نبود؟

- هرگز.

- مثلاً آیا او ه ج شباهتی به ( لادکو ) نداشت؟

- این هم نوعی خیالات است. چرا تو می خواستی که ( دراگوش )

شبیه ( لادکو ) باشد؟ اگر زندانی ما ( دراگوش ) نبود، ( لادکو ) هم

نبود، چون من او را می شناسم و اشتباه نمی کنم.

- درست به سؤال من فکر کن و جواب بده. آیا به او شبیه بود؟

- تو خواب می بینی. محبوس ریش نداشت در حالیکه ( لادکو )

دارای ریش بود.

- خوب ممکن است ریش خود را تراشیده باشد.

- بعلاوه زندانی عینک داشت.

( استریگا ) شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- آیا زندانی بلوند بود یا قهوه ای؟

( تیچا ) با اطمینان پاسخ داد:

- فهوه ای.

( استریگا ) پرسید:

- تو مطمئنی؟

- بله، من مطمئنم.

- پس بنابراین او ( لاد کو ) نبوده بلکه ( ایلیا بروش ) بوده است.

- ( ایلیا بروش ) کیست؟

- آن ماهیگیر.

- خوب اگر زندانی نه ( کارل دراگوش ) بود و نه ( لاد کو )، چه

اهمیتی دارد که فرار کرده است؟

( استریگا ) بدون این که جواب او را بدهد، به نوبه خود به پنجره

نزدیک شد و بعد از آن که آثار خون را در آنجا مشاهده کرد، به بیرون پنجره

خم شد و بیهوده تاریکی را نگریست. بعد پرسید:

- چند وقت است که او فرار کرده؟

( تیچا ) پاسخ داد:

- از دو ساعت بیشتر نیست.

( استریگا ) گفت:

- اگر در این دو ساعت او دویده باشد، حالا از اینجا خیلی دور

شده است.

لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

- فعلاً که کاری نمی توان کرد. شب خیلی تاریک و سیاه است. حالا که

پرنده از قفس پریده است، سفرش به خیر. ما قبل از طلوع آفتاب حرکت

خواهیم کرد تا هرچه زودتر به ( بلگراد ) برسیم.

بعد آنجا را ترك کرد و به اتاق مقابل انبار رفت. ( تیچا ) گوشهای

خود را تیز کرد که بفهمد چه خبر خواهد شد. در ابتدا چیزی نشنید، ولی

زودی صدای مجادله او با آن زن به خوبی شنیده شد. ( نیچا ) در حالیکه شانه های خود را با بی قیدی بالا می انداخت، از آن محل دور شد و به رختخواب خود رفت.

در واقع ( استریگا ) در جستجوی فراری کوتاهی کرد، زیرا زندانی خیلی از آنجا دور نشده بود. او با شنیدن صدای کلیدی که در قفل می چرخید، با قدرتی فوق تصور و در عین حال با ناامیدی، بر مانع فائق آمد و پس از آن که از پنجره خارج شد، خود را با سر به رود ( دانوب ) انداخت. لحظه ای بعد، او از عقب کشتی با احتیاط رد شد و شناکنان بطرف یکی از دو ساحل رودخانه شنا کرد. وقتی به ساحل رسید، کرجی خود را دید که به کرجی دزدان بسته شده بود و در مقابل فشار آب مقاومت می کرد. ( لادکو ) فوراً خود را به بالای اتاق کرجی رساند. چون هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی شد، به داخل کابین رفت تا با استفاده از نور فانوس، اثاثیه خود را بازدید کند. هیچ چیز دست نخورده و همه چیز در جای خود بود. قلابهای ماهیگیری و لباسها و حتی چاقوی او همانجا بودند. ( لادکو ) با احتیاط زیاد روی عرشه رفت، طنابی را که دو کرجی را به هم بسته بود، با چاقو قطع کرد و آن را به داخل کرجی خود انداخت. تعجب آور است که در سکوت آن شب، هیچکس صدای سقوط طناب را نشنید.

وقتی ( لادکو ) به اندازه کافی از کشتی دور شد، پارو را به دست گرفت و کرجی را با سرعت از آنجا دور کرد. تازه در آن هنگام احساس کرد که از سرما می لرزد. او به سراغ لباسهایش رفت و آنها را پوشید. او در کجا بود؟ هیچ نمی دانست. هیچکس نمی توانست او را از مسافتی که بعد از زندانی شدن پیموده بود، مطلع کند. او نمی دانست که کرجی دزدان به سمت بالای رودخانه رفته است یا پایین. فقط از جهت جریان آب متوجه شد که باید موافق جریان آب برود تا به ( روسچوک ) و ( ناچا ) برسد. اگر دزدان او را بطرف بالای رودخانه برده بودند، پس برای

رسیدن به ( روسچوک ) مجبور بود مسافت زیادی را طی کند. به همین دلیل، او تمام شب را پارو زد تا هم از دشمن دور شود و هم به مقصد نزدیک. او مدت هفت ساعت بطور مداوم و در تاریکی شب پارو زد و به محض این که روز فرا رسید، نزدیک شهری برای استراحت توقف کرد.

( سرژ لاد کو )، پس از اندکی استراحت، رسیدگی به سر و وضع خود را آغاز کرد. ظرف چند دقیقه، موهایش دوباره مشکی شد. يك تيغ خودتراش ریشهای او را که در مدت يك هفته درآمده بود، از بین برد. عينك او که خم شده بود، درست شد و سپس با جرأت و جسارت و بطور خستگی ناپذیر پارو زد.

تقریباً ساعت هشت صبح بود که صدای زنگ کلیسا در ساحل راست ( دانوب ) شنیده شد. در مقابل کرجی شهری بود که ( سرژ لاد کو ) به محض دیدن آن، آن را شناخت. ( سملین ) آخرین شهر کنار ( دانوب ) بود که جزو امپراطوری ( اتریش ) - ( هنگری ) به حساب می آمد. در مقابل این شهر، ( بلگراد ) فرار داشت که در آنهنگام پایتخت ( صربستان ) بود. ( لاد کو ) خیلی خوشحال شد که خود را به ( روسچوک ) نزدیک می یافت. پس با این حساب، در موقعی که زندانی بوده، کرجی بطرف پایین رفته و به مقصد او نزدیک شده بود. او متوجه شد که پانصد کیلومتر در مدت آن يك هفته به جلو رفته اند.

( لاد کو ) فکر کرد که ( سملین ) شهر نجات و رهایی او است و او می تواند به آنجا برود و تقاضای کمک کند و شرح حال خود را بگوید. ولی آیا جنایتی را به او نسبت نخواهند داد؟ تازه اگر بخواهند اسم واقعی او بدانند، چه باید بکند؟

( سرژ لاد کو ) درست در ساعت هشت و نیم صبح، کرجی خود را به حلقه ای در کنار ساحل بست و فکر کرد که آیا در آن شهر باید حرف بزند یا بازهم ساکت بماند. سرانجام تصمیم گرفت که خویشتن داری کند و حرفی

نزند و سکوت را همچنان ادامه بدهد. او قصد داشت وارد کابین کرجی شود و استراحت کند و بدون اینکه ( سملین ) را ببیند و کسی او را مشاهده کند، به راه خود ادامه بدهد که ناگهان چهار مرد روی عرشه کرجی ظاهر شدند. یکی از آنها با دیدن ( سرژ لاد کو ) پرسید:

- آیا شما ( ایلیا بروش ) مشهور هستید؟

( لاد کو ) در حالیکه با اضطراب به سؤال کننده می نگرست، جواب مثبت داد. آن شخص کت خود را عقب زد، علامت پلیس ( هنگری ) را به او نشان داد و گفت:

- من به نام قانون شما را توقیف می کنم!





## بازپرس

( کارل دراگوش ) هرگز به یاد نداشت در کاری که مربوط به شغل او باشد، تا این اندازه حادثه غیرمنتظره و در عین حال مرموز پیش بیاید. تحرك باورنکردنی دسته دزدان و این که در همه جا حضور داشتند و ضربات ناگهانی آنها بسیار گیج کننده بود. به همین دلیل بود که کسی نمی توانست رییس آن دسته را پیدا کند. به نظر می رسید که او در حال خندیدن به همه این جریانات است.

در بررسیهای اولیه، به نظر می رسید که رییس باند تبخیر شده و به هوا رفته است، زیرا هیچگونه اثر یا ردی نه در بالا و نه در پایین رودخانه از او نبود و پلیس ( بوداپست ) با وجود مراقبتهای شدید و دائمی، نتوانسته بود بگوید که شکل او چگونه است؟

او می بایستی در آنهنگام از ( بوداپست ) رد شده باشد، زیرا روز سی ویکم اوت، او را در ( دونا )، یعنی در فاصله نود کیلومتری پایتخت ( هنگری ) دیده بودند، بدون این که متوجه شوند که ( استریگا ) نقش

( ایلیا بروش ) را بازی می کند و کرجی ماهیگیری پناهگاه مطمئنی برای او است. ( دراگوش ) از این جریان چیزی نمی فهمید.

روزها می گذشت و هرروز حضور ماهیگیر در اغلب شهرهای ساحلی ( دانوب ) اعلام می شد. ( ایلیا بروش ) خود را پنهان نمی کرد و در شهرها اسم خود را می گفت و گاهی هم اگر لازم می شد، آن ماهیگیر قلابی، چند کیلو ماهی می فروخت. هرجا حضور او اعلام می شد، پلیس اقدام می کرد و مراقبت کافی به عمل می آورد، ولی همیشه دیر و هنگامی می رسید که او از آنجا رفته و تعقیب در رودخانه بیهوده بود.

( کارل دراگوش ) از این که هر بار مأمورینش را با ناکامی مواجه می دید و مشاهده می کرد که شکار از دستهایشان لیز می خورد و می رود، خیلی ناامید شده بود، ولی در عین حال دو مطلب کاملاً محقق بود، یکی این که شخصی که مدعی بردن جوایز مجمع ( دانوب ) بود، هنوز به سفر خود ادامه می داد و دوم این که از ورود به شهرها امتناع می کرد. بدون شك از پلیس می ترسید.

( کارل دراگوش ) تعداد مأمورین و میزان مراقبتها را دوبرابر کرد. روز ششم سپتامبر در ساعت هفت صبح که ( دراگوش ) بر سر کار می رفت، دید که پلیسی در حال دویدن است تا خود را به او برساند. آن پلیس به او اطلاع داد که مرد موردنظر در ( سملین ) دستگیر شده و در زندان است. ( دراگوش ) با عجله به دادگستری رفت و در آنجا به او گفتند که واقعاً ( لاد کو ) در بند آنهاست.

این خبر با سرعت در همه جا پخش شد و سر و صدای زیادی به راه انداخت، بطوریکه مردم جز در باره این موضوع، حرفی نمی زدند. جمعیت انبوهی در ساحل، کنار کرجی ماهیگیر مشهور جمع شده بود. گرد آمدن آن گروه، باعث جلب توجه يك کرجی شد که در ساعت سه بعدازظهر از کنار ( سملین ) می گذشت. آن کشتی متعلق به ( استریگا ) بود. ( استریگا ) از

همکارش ( تیچا ) پرسید :

- آیا اینجا شورش شده است؟

( تیچا ) دوربین خود را برداشت و پس از تماشای آنجا گفت:

- بر شیطان لعنت! این کرجی ما است.

( استریگا ) که از تجمع مردم وحشترده شده بود، گفت:

- من به خشکی می روم.

( تیچا ) گفت:

- برای دستگیر کردن آن بدذات می روی؟ اگر این کرجی متعلق به

( دراگوش ) باشد، معلوم می شود که او در ( سملین ) است و تو خودت را

به دهان گرگ می اندازی.

( استریگا ) تصدیق کرد و دوباره در کرجی پنهان شد و گفت:

- ما باید بازهم احتیاط کنیم.

یک ربع ساعت بعد، ( استریگا ) در حالیکه ریش خود را تراشیده و

یک دست خود را به گردن بسته و موی مصنوعی بر سر گذاشته بود، مانند

اشخاصی که تازه از بیماری برخاسته اند، نزد ( تیچا ) آمد و گفت:

- چطور است؟

( تیچا ) گفت:

- بسیار عالی است.

( استریگا ) گفت:

- تا وقتی که من در ( سملین ) هستم، تو باید به راه خود ادامه

بدهی. در دو تا سه فرسنگی ( بلگراد ) پهلو خواهی گرفت تا من مراجعت

کنم.

سپس ( استریگا ) سوار یک قایق کوچک که در همان کشتی بود، شد

و بطرف ساحل راند.

( استریگا ) در محل دورتری از شهر در ساحل پیاده شد. او بطرف

مرکز شهر رفت و وقتی به آنجا رسید، حرکت خود را آهسته تر کرد و به جمعیت ملحق گردید. مردم هنوز در باره ماهیگیر و فرضیه های گوناگون صحبت می کردند و هیچکس حرفی در مورد ( دراگوش ) نمی زد. عده ای هم می گفتند که اسم واقعی ( ایلیا بروش )، ( لادکو ) است. اما کدام ( لادکو )؟ همان کسی که ( استریگا ) به نام او همه جنایات را مرتکب شده است؟ یعنی همان ناخدای ( روسچوک )؟ پس شخصی که مدت هشت روز در کرجی او زندانی بود چه کسی بوده است؟ آیا همین شخصی است که به چنگ پلیس افتاده است؟ در هر صورت ( استریگا ) با خود گفت که تا این موضوع را روشن نکند از ( سملین ) خارج نخواهد شد.

آقای ( ایزار رونا ) قاضی و مأمور تحقیق در این موضوع، زندانی را در زندان انفرادی بدون ملاقات جا داده بود. این روش همیشگی او بود، زیرا در زندان انفرادی زودتر قوای عصبی و روحی انسان از بین می رود. سه روز از زندانی شدن ( لادکو ) می گذشت. روز سوم که مطابق با روز دهم سپتامبر بود، در زندان باز شد. از ( لادکو ) خواستند که از زندان بیرون بیاید. چهار سرباز او را از راهرو طویلی عبور دادند و به دادگستری آوردند. عده زیادی از مردم در آن محل تجمع کرده و منتظر بودند تا زندانی را ببینند. با رسیدن ( لادکو )، فریاد اعتراض همه بلند شد که چرا مدت زیادی است این جانی بدون تنبیه مانده است. ( لادکو ) که خود را مستحق این اعتراضات نمی دانست، با قدمهای محکم وارد دادگاه شد.

( ایزار رونا ) مردی ضعیف الجثه و بلوند و کم ریش و ریس دادگاه بود. او به ( لادکو ) گفت:

- بنشینید!

( لادکو ) اطاعت کرد و نشست. ریس دادگاه پرسید:

- اسم شما؟

- ( ایلیا بروش ).

- محل اقامت؟

- ( سزالکا ).

- شغل؟

- صیاد ماهی.

- شما دروغ می گوئید.

صورت ( لادکو ) در اثر هجوم خون به دلیل خشم، قرمز شد، ولی سکوت خود را حفظ کرد. قاضی مجدداً ادامه داد:

- بله، شما دروغ می گوئید. اسم شما ( لادکو ) و محل اقامت شما ( روسچوک ) است.

( لادکو ) لحظه ای از این که اسم حقیقی او کشف شده است، بر خود لرزید. قاضی که این موضوع را پیش بینی می کرد، با لحنی محکم به او گفت:

- شما متهم به ارتکاب سه فقره سرقت مسلحانه، نوزده فقره دزدی و بالا رفتن از دیوار خانه مردم یا شکستن در، سه فقره قتل و شش سوءقصد در مدت تقریباً سه سال هستید. حالا چه می گوئید؟

ناخدا که با تعجب به اتهامات گوش می داد، هرچند از دهان آقای ( ژزر ) هم بعضی از آنها را در مورد هم نامش یعنی ( لادکو ) شنیده بود، لحظه ای فکر کرد خود را معرفی کند و بگوید که او ( سرژ لادکو ) نام دارد، ولی فوراً فهمید که چنین اعترافی نه تنها فایده ای ندارد، بلکه مضر هم هست. به همین جهت فوراً جواب داد:

- من همچنان که گفتم، ( ایلیا بروش ) نام دارم و ساکن ( سزالکا ) هستم. تحقیق در این مورد برای شما آسان است.

قاضی گفت:

- بسیار خوب، ما تحقیق خواهیم کرد. حالا در مورد همه جرمهای شما بحث نمی کنیم، فقط در مورد جنایتی که اخیراً در حین مسافرت روی

رودخانه ( دانوب ) انجام داده اید، حرف می زنیم. این موضوع از شهر ( اولم )، یعنی جایی که شما مسافرتان را شروع کردید، آغاز می شود.  
( لاد کو ) گفت:

- خیلی معذرت می خواهم. مسافرت ما خیلی قبل از ( اولم ) و از مسابقات ( زیگمارین ژن ) و حتی قبل از آن، از ( دونوشین ژن ) شروع شده است.

قاضی گفت:

- صحیح است. ما همه اینها را روشن خواهیم کرد.  
ناگهان پرسید:

- شما در روز بیست و ششم اوت در ( وین ) و در مغازه آن یهودی که ( سیمون کلین ) نام داشت، چه می کردید؟

( لاد کو ) برای دومین بار بر خود لرزید و پرسید:  
- ( سیمون کلین )؟

قاضی گفت:

- بله، آیا انکار می کنید؟ خود من شما را در آنجا دیدم. شما نزد خریدار همیشگی اموال دزدی دسته خود رفته بودید.

( لاد کو ) پرسید:

- دسته من؟

قاضی گفت:

- بله. شما طوری وانمود می کنید که انگار از وجود دسته دزدان اطلاعی ندارید؟ طوری حرف می زنید که انگار ( لاد کو ) نیستید، بلکه نام شما ( ایلیا بروش ) است. بسیار خوب، پس اگر شما ( ایلیا بروش ) هستید، چرا پنهان می شوید؟

- ( لاد کو ) با اعتراض پرسید:

- من پنهان می شوم؟

قاضی گفت:

- بله، شما علاوه بر آن که زیر عینک سیاه، خود را پنهان کرده اید، موهای خود را هم که طبیعتاً بلوند است به رنگ سیاه در آورده اید.
- زبان ( لاد کو ) بند آمد. قاضی باز هم ادامه داد:
- آیا شما در ( اولم ) مسافری را سوار کرجی خود کرده اید یا نه؟
- بله.

اسم او چه بود؟

آقای ( ژزر ).

- بسیار خوب، حالا بگویید چه بر سر آقای ( ژزر ) آمده است؟
- نمی دانم. او مرا در وسط راه ترك کرد و من از این که در مراجعت خود او را در کرجی ندیدم، خیلی متعجب شدم.
- در مراجعت؟ پس شما در کرجی نبودید. کجا رفته بودید؟
- به یکی از شهرهای مجاور برای پیدا کردن داروی قلبی برای او که بیمار بود.

- پس او بیمار بود؟

- بله، خیلی بیمار. او در آب افتاده و تقریباً غرق شده بود.
- من فکر می کنم شما او را نجات دادید.
- غیر از من کسی آنجا نبود.
- شما می خواهید با داستان نجات دادن او از مرگ، احساسات مرا تحریک کنید؟

( لاد کو ) با اعتراض گفت:

- من قصدی ندارم، شما سؤال کردید و من هم جواب دادم، همین.
- بسیار خوب. قبل از این حادثه، آیا کرجی را ترك کردید یا نه؟
- فقط یکبار، برای این که به ( سزالکا )، یعنی محل سکونت خودم

بروم.

- ممکن است تاریخ آن روز را به من بگویید؟

- چرا نه؟

سپس، کمی مکث کرد و گفت:

- من به شما کمک می‌کنم. در شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت بود.

- شاید درست باشد. در هر حال، شما در کرجی حضور نداشتید.

- بله، درست است...

- پس شما اعتراف می‌کنید؟

- اگر شما این را می‌خواهید، بله.

- ما در این مورد باهم توافق داریم. فکر می‌کنم که (سزالکا) در

ساحل چپ رودخانه (دانوب) واقع شده است.

- بله.

- آیا آن شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت خیلی تاریک بود؟

- بله، خیلی تاریک و ترسناک.

- پس به همین علت بود که شما اشتباه کردید و به جای این که کرجی

خود را در ساحل چپ متوقف کنید، آن را در ساحل راست گذاشتید؟

- در ساحل راست؟

- بله، در ساحل راست، درست روبروی ویلای کنت (هاگنو).

(سرژ لادکو) اظهار کرد که اساساً (کنت هاگنو) را نمی‌شناسد.

قاضی گفت:

- مثل این که اولین بار است نام کنت (هاگنو) را می‌شنوید؟ این

شخص همان است که در شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت، ویلایش

به غارت رفت و نگهبان او شدیداً مجروح شد. شما می‌گویید که اطلاعی از

این امر ندارید. این جنایت توسط (لادکو) انجام شده است و شما هم

می‌گویید که (لادکو) نیستید. آیا نام واقعی شما همین نیست؟



- نه، نام من ( ایلیا بروش ) است.

- اگر شما ( لاد کو ) نیستید، پس چرا بعد از ارتکاب این جنایت ناپدید شدید و حالا که از صحنه جنایت به اندازه کافی دور شده اید، باز پیدا شدید؟

همه گفته های قاضی برای ( سرژ لاد کو ) نامفهوم بود، زیرا او بعد از آن روز زندانی شده و کسی او را ندیده بود. قاضی دست بردار نبود و مجدداً پرسید:

- اگر شما ( لاد کو ) نیستید، پس چرا واقعه جنایت ویلای ( کنت هاگنو ) در همان شبی که شما کرجی را ترک کردید، اتفاق افتاد؟ در ضمن دزدی ساده دیگری هم در ( سزوسزک ) در شب بین پنجم و ششم سپتامبر در ویلایی که از جلو در آن رد شده اید، انجام گرفته است. اگر شما ( لاد کو ) نیستید، پس عکس آن خانم در کرجی شما چه می کرد؟ آن عکس را زنی به شوهرش تقدیم و به نام ( ناچا لاد کو ) امضاء کرده بود.

به نظر می رسید که این بار قاضی با این استدلال فاتح شده باشد. ( لاد کو ) سر خود را به زیر انداخته و قطره های عرق از چهره اش جاری شده بود. قاضی باز هم ادامه داد:

- اگر شما ( لاد کو ) نیستید، پس چرا آن عکس از روزی که احساس کردید ممکن است از آن به عنوان مدرک استفاده شود، غیب شده و دیگر در صندوق داخل کرجی شما وجود ندارد؟ حالا بگویید چه جوابی دارید؟ ( لاد کو ) زمزمه کنان گفت:

- هیچ جوابی ندارم و نمی دانم چه بر سر من آمده است.  
قاضی گفت:

- اگر میل داشته باشید خواهید فهمید. من دستور می دهم شما را به زندان هدایت کنند. شما در آنجا خوب فکرهايتان را بکنید تا نتیجه بگیرید. آیا این ورقه استنطاق را امضاء می کنید؟

( لادکو ) گفت:

- نه.

قاضی گفت:

- میل شما است.

سپس رو به افراد خود کرد و گفت:

- او را ببرید!

برای رفتن به آنان، ( لادکو ) می بایستی مجدداً از جلو جمعیت و سر و صدای آنها بگذرد. پلیس سعی داشت او را از خشم مردم محافظت کند. در صف اول آن جمعیت، ( ایوان استریگا ) ایستاده بود. ( لادکو ) را از جلو مردم و از فاصله ده متری ( استریگا ) عبور دادند. ( استریگا ) هردو چشم خود را به خوبی گشود، ولی نتوانست آن آدم بدون ریش و دارای موهای قهوه‌ای و عینک سیاه را بشناسد.

( استریگا ) با سایر مردم متفرق شد، ولی نفهمید که آن آدم کیست. البته او به این نتیجه رسید که او نه ( دراگوش ) است و نه ( لادکو ). ( استریگا ) دیگر دلیلی برای ماندن در ( سملین ) نداشت و قصد داشت روز بعد، از آنجا برود تا به کرجی خود برسد، ولی صبح که از خواب بیدار شد و روزنامه‌ها را دید. عمیده خود را تغییر داد. روزنامه‌ها شرحی نوشته بودند مبنی بر این که وضع استنطاق قاضی از متهم مطلوب نبوده است. همه روزنامه‌ها از لجاجت او که خود را ( ایلیا بروش ) می نامید، متعجب شده بودند. رییس دادگاه، یعنی آقای ( ایزار رونا ) هیأتی را به ( گران ) اعزام داشت تا در مورد هویت متهم تحقیق کنند.

این خبر تصمیم ( استریگا ) را تغییر داد. نقشه‌ای به نظرش رسید و آن این بود که به ( سزالکا ) برود و در آنجا خود را ( ایلیا بروش ) بنامد. در نتیجه، همه می فهمیدند که زندانی ( ایلیا بروش ) نیست. ( استریگا ) بدون این که زیاد معطل شود با قطار بطرف ( بوداپست ) حرکت کرد.

در آن حال ( سرژ لاد کو ) که خیلی غمناک بود، ساعات را می شمرد. او در اولین ملاقات با قاضی، خیلی ترسید، ولی در هر حال می بایستی صبر کند تا از ( سزالکا ) خبر بیاورند. فاصله ( سزالکا ) تا آنجا زیاد دور نبود. هفت روز طول کشید تا قاضی او را احضار کرد.

قاضی در اتاق خودش بود و وانمود می کرد که مشغول انجام کاری است. به این ترتیب ده دقیقه او را منتظر گذاشت، انگار از حضور او در اتاق اطلاعی نداشت. بعد از آن، قاضی گفت:

- ما جواب ( سزالکا ) را دریافت کردیم.

- آه، چه خوب.

شما حق داشتید. ( ایلیا بروش ) در آنجا اقامت دارد و مشهور است.

- آه، پس من آزاد خواهم شد؟

کمیسر ( گران ) که مأمور این کار شده بود، شانس داشت که توانست با خود او مصاحبه کند.

- با خود او؟

- بله، با خود او.

( سرژ لاد کو ) فکر می کرد خواب می بیند. آخر چطور ممکن است

که يك ( ایلیا بروش ) در ( سزالکا ) باشد؟ با وحشت گفت:

- این ممکن نیست، آقای قاضی. حتماً اشتباه کرده اید.

قاضی گفت:

- این گزارش کمیسر پلیس است. من آن را می خوانم و شما خودتان

در این مورد قضاوت کنید. در روز چهاردهم سپتامبر ( ایلیا بروش ) به

( سزالکا ) مراجعت و در خانه ای که در کنار اسکله قرار دارد، سکونت

کرده است. کمیسر در آن خانه با شخص او ملاقات کرده است. اطلاعات

دیگری را هم کمیسر از ساکنین آنجا کسب کرده است، این اطلاعات حاکی

از آن است که همه مردم او را مردی شریف و درستکار می دانند. آیا با

این گزارش بازهم حرفی دارید یا نه؟

( سرژ لاد کو ) که احساس می کرد نزدیک است دیوانه شود، گفت:

- نه.

- این نتیجه تحقیقات محلی است.

سپس آقای ( رونا ) نگاهی به زندانی انداخت، مانند گربه ای که

موشی را در دام انداخته باشد.

## میان زمین و آسمان

دومین بازپرسی (سرژ لاد کو) تمام شد، بدون این که او چیزی از موضوع سر دریاورد و متعجب و دیوانه از این وقایع پشت سرهم و وصف ناکردنی فکر می کرد بازیکه قدرتی بسیار بالا و خطرناک شده است. یأس و ناامیدی، همراه با از بین رفتن قوای جسمی و فکری، آنقدر در سیمای او اثر گذاشته بود که یکی از مستحفظین با دیدن حالت او با لحنی که دلجویی از آن مستفاد می شد گفت:

- دوست عزیز، مثل این که اوضاع به میل تو پیش نمی رود؟  
مثل این که زندانی اساساً آن گفته را نشنید. او حتی صدای چفت در را هم که روی او بسته شد، نشنید و روزنامه ای را که مستحفظ روی نیمکت او، شاید مخصوصاً، جا گذاشت ندید.

ساعتها می گذشت، روز تمام شد و شب آمد و بعد دوباره صبح شد، ولی او همچنان روی صندلی خود افتاده بود و قادر به انجام دادن هیچ کاری نبود. وقتی کاملاً هوا روشن شد، (لاد کو) کم کم از آن حالت بیرون آمد و

نگاهی به اطراف انداخت. روزنامه ای را که شب گذشته آن مستحفظ در آنجا گذاشته بود، دید و آن را برداشت تا مطالعه کند. سرمقاله روزنامه، تحت عنوان ( قتل عام در بلغارستان )، توجه او را جلب کرد. با این که او از عنوان سرمقاله مرتعش و لرزان شده بود، ولی اطلاع داشت که همه کشورهای ( بالکان ) به این درد گرفتارند و جنگ، آنها را به نابودی خواهد کشاند.

همانطور که در فصلهای پیشین گفته شد، از تابستان سال ۱۸۷۵، در همه کشورهای ( بالکان ) جوش و خروش و هیجان عمومی وجود داشت. در آن تاریخ، در ( هرزگوین ) شورشی عظیم برپا شد و دولت ( ترکیه ) برای سرکوبی آن شورش، نیروهایی را اعزام کرد که موفق نبود. در ماه مه سال ۱۸۷۶، ( بلغارستان ) نیز وارد جنگ شد و ارتش ( ترکیه ) مجبور شد در طول مثلثی که يك رأس آن در ( روسچوک ) و رأس دیگر آن در ( ویدین ) و رأس سوم آن در ( صوفیه ) بود، براکنده شود. در اول و دوم ژوئیه، به ترتیب ( روسیه )، ( صربستان ) و ( مونته نگرو ) هم وارد صحنه نبرد شدند و بر علیه ( ترکیه ) اعلام جنگ دادند.

( صربها ) تحت امر يك ژنرال روس به نام ( چرنايوف ) با وجود پیشرویهایی که در ابتدا داشتند، در اول سپتامبر مجبور به عقب نشینی شدند و تقاضای آتش بس ده روزه کردند که قبول نشد. ( ادوارد دريو ) در کتاب تاریخ خود موسوم به ( مسأله شرق )، فصلهای متعددی را در مورد آن منازعات و قتل عامهایی که ( ترکها ) هنگام شورش ( یونان ) و سپس در ( بلغارستان )، ( صربستان ) و ( مونته نگرو ) انجام دادند، اختصاص داده است که از حوصله این داستان خارج است، ولی بطور کلی این قتل عامها قریب سی هزار نفر قربانی داشت.

هنگامی که ( سرژ لاد کو ) آن سرمقاله را می خواند، قطرات عرق و اشک از دید گانش جاری بود. او به ( ناچا ) فکر می کرد که چه به سر او خواهد آمد و در آن اوضاع درهم ریخته و وحشتناک آیا هنوز زنده است یا

نه؟ اگر مرده، جسدش کجاست؟ چه بسا اشخاص بی‌گناهی که در زیر سم اسبهای مهاجمین نابود و قربانی شدند.

( سرژلاد کو ) مانند حیوان درنده‌ای که در قفس باشد، ناگهان بلند شد و در اتاق شروع به دویدن کرد. مثل این که می‌خواست وسیله‌ای برای فرار کردن و رفتن به کمک ( ناچا ) پیدا کند. آن اعمال که از روی یأس انجام می‌گرفت، زیاد دوام نداشت. ( لاد کو ) اندکی آرام‌گرفت و آنگاه سعی کرد با استفاده از عقل و مغزش در پی یافتن وسیله‌ای برای به دست آوردن آزادی باشد.

برای اولین بار از موقعی که ( لاد کو ) به آن زندان آمده بود، وضع آنجا را مورد بررسی فرار داد. زندان چهار دیوار داشت. در یکطرف آن پنجره و در طرف دیگر در بود. چون سه طرف دیگر آن مربوط به زندانهای دیگر می‌شد، بنابراین او تنها از راه پنجره می‌توانست فرار کند. ارتفاع آن پنجره از کف اتاق يك مترونیم بود. او با کمک بازوانش بالا رفت تا به پنجره رسید.

( لاد کو ) با توجه به تعداد پله‌هایی که در موقع احضار به دادگاه از آنها پایین رفته بود، می‌دانست که سلولش در طبقه چهارم قرار دارد، یعنی ارتفاع سلول او تا زمین بین دوازده تا چهارده متر بود. او می‌بایستی ابزار مناسبی هم برای کردن تهیه کند، زیرا پنجره، حفاظهای آهنی قطوری داشت. ( لاد کو ) برای چندمین بار لباسهای خود را بازدید کرد. فقط يك قلاب کمر بند داشت که زندانبانها توجهی به آن نکرده بودند، ولی هرچه بود، يك جسم سخت آهنی به شمار می‌رفت. ( لاد کو ) آن قلاب را از کمر بندش جدا کرد و بدون از دست دادن زمان، یکی از میله‌ها را انتخاب و به آن حمله کرد.

آن کار بسیار مشکل بود و خیلی کند پیش می‌رفت، بخصوص که او را دائماً از خارج سلول تحت نظر داشتند. هنوز يك ساعت نگذشته بود که

یکی از فراولان چشمهایش را به سوراخ در زندان گذاشت تا وضع او را بررسی کند. او می بایستی همیشه گوش به زنگ باشد تا هر وقت صدای پای فراول آمد، دست از کار بکشد. ( لادکو ) برای مخفی کردن براده های آهن، نان خود را روی آنها می گذاشت که کسی مضمون نشود. بعد از دوازده ساعت کار، میله به اندازه سه سانتیمتر کنده شد، ولی از قلاب کمر بند دیگر چیزی باقی نمانده بود.

خوشبختانه در اولین غذایی که برای او آوردند، ( لادکو ) توانست کارد غذاخوری را که در آن بود بدون اینکه کسی متوجه شود، بردارد و پنهان کند. او روز بعد هم کارد دیگری را به همان نحو برداشت. آن دو کارد که خیلی محکم و خوشدست بودند، کار او را ساده تر می کرد و از آن ساعت به بعد، کار با سرعت پیش رفت. با این حال، او مجبور بود رأس هر ساعت، کار خود را قطع کند تا نگهبان از سوراخ در، بازرسی سلول را انجام بدهد و برود و او دوباره شروع به کار کند.

( لادکو ) دیگر ریش خود را نمی تراشید و عینک نمی زد و رنگ بر موی خود نمی مالید. او ناخود آگاه از همه چیز دل بریده بود و فقط سعی می کرد آزادی خود را با فرار از آن پنجره به دست بیاورد. چهار روز دیگر برای از بین بردن آن مانع وقت صرف کرد و درست روز بیست و سوم سپتامبر، تنها قسمتی از میله ها باقی مانده بود که او مجبور بود آنها را اره کند.

آن قسمت از عملیات، بسیار پرزحمت و مشکل بود، زیرا او مجبور بود يك دستش را به نرده ها بگیرد و با دست دیگر اره کند. ابزار او همان تیغه کاردها بودند و واضح است که اره کردن فلز با آن تیغه ها چقدر دشوار است. این کار به کندی پیش می رفت و او را خسته و وادار به استراحت می کرد.

در روز بیست و نهم سپتامبر، سرانجام پس از شش روز، شکاف لازم



در آهن پدید آمد. او با بریدن چند میلیمتر دیگر، می توانست آن آهن را خم کند. روز بعد، ( لاد کو ) پس از آن که فراول نخستین بازرسی را به عمل آورد، شروع به کار کرد. میله آهنی به راحتی خم شد و او توانست از میان آن بگذرد. ( لاد کو ) با نگرانی به اطراف نگریست و همانطور که حدس می زد، مشاهده کرد که فاصله آنجا تا زمین چهارده متر است. اگر او يك طناب چهارده متری داشت، بسیار آسان می توانست به زمین برسد. البته اشکال دیگری هم وجود داشت. اگر او از آنجا به زمین فرود می آمد، تازه به دیوار منحنی شکلی به ارتفاع هشت متر که به دور آن محوطه کشیده شده بود، برمی خورد.

( سرژ لاد کو ) بدون توجه به آن مانع، قسمت چپ آن دیوار را مورد بررسی قرار داد. در آنجا رود ( دانوب ) را مشاهده کرد که تعداد بی شماری کشتی روی آن در آمد و رفت بودند. سپس نگاه خود را متوجه سمت راست کرد و در آن سمت دیواری را دید که روی آن تعداد زیادی قلاب آهنی نصب شده بود که تا پشت بام ادامه داشت. همچنین سیم طولی را مشاهده کرد که از پشت بام به زمین آویزان شده بود. او می توانست بوسیله آن سیم خود را از آنجا به زمین برساند. ( لاد کو ) می بایستی طنابی برای عبور از پنجره تهیه کند. او برای این کار از ملافه های خود دور از چشم فراولان باریکه هایی به عرض چند سانتیمتر برید و آنها را بهم گره زد و چهارتا چهارتا از آنها را به دور هم پیچید و از آن طناب درست کرد.

سرانجام روز اول اکتبر، کمی قبل از ظهر، ( سرژ لاد کو ) طناب بسیار محکمی به طول چهارده متر داشت که آن را زیر تخت پنهان کرده بود. قبل از آن که لحظه عمل برسد، باز مثل این که سرنوشت می خواست آخرین آزمایش را از او به عمل بیاورد.

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که چفت در اتاق او با صدای بلندی باز شد. ( لاد کو ) فکر کرد دیگر از او چه می خواهند؟ آیا باز باید برای

بازرسی نزد آقای ( رونا ) برود؟ در زندان باز شد و از میان آن یکی از نگهبانان همراه با يك گروه سه نفری که برای او ناشناس بودند، وارد شدند. یکی از آن سه نفر، زنی حدود بیست ساله بود که در چهره اش لطف و مهربانی دیده می شد. احتمال می رفت که یکی از آن دو مرد، شوهر آن زن باشد. ( لادکو ) از طرز حرف زدن نگهبان سلول، سومی را شناخت، او رئیس زندان بود. پس حتماً يك مقام عالی رتبه برای بازدید از زندان آمده بود. رئیس زندان به آن دونفر گفت:

- در این سلول آقای ( لادکو )، رئیس باند مشهور دزدان ( دانوب ) حضور دارد که حتماً نام او به گوش شما رسیده است. زن جوان نگاه محبت آمیزی به آن جانی بدکار انداخت و دید که قیافه او وحشتناك نیست. رئیس زندان ادامه داد:

- درست است که او به اتهام خود اعتراض کرده است و می گوید که تقصیری ندارد، ولی ما از این حرفها زیاد شنیده ایم.

سپس بطرف پنجره رفت و پشت خود را به آن کرد. قلب ( لادکو ) از کار افتاد، زیرا اگر او به پنجره نگاه می کرد، همه کارها خراب و او رسوا می شد و دیگر از آزادی خبری نبود. به نظر می آمد که آن زن متوجه حالت ( لادکو ) شد. زن نگاهی به زندانی کرد و دید که سیل اشك از چشمهایش جاری است. آن صحنه رفت آور، زن را واداشت که به عقب برگردد و فریاد بزند. دونفر همراه، به سمت او رفتند ولی زن گفت:

- چیزی نیست. پای من کمی پیچ خورد، همین.

سپس آن زن و همراهانش آنجا را ترك کردند و چفت در سلول نیز بسته شد. ( لادکو ) در دل از الطاف آن زن تشکر کرد و سپس روی تخت خود افتاد. او از آن آخرین ضربه سرنوشت، مرتعش بود.

بقیه آن روز بدون هیچ حادثه ای گذشت. ساعت نه شب بود. شبی تاریك و ظلمانی. از راهرو زندان، صدای نزدیک شدن گامهایی به گوش

رسید. یکی از نگهبانان با گذاردن چشمش به سوراخ در سلول، بازرسی خود را انجام می داد. او دید که زندانی در خواب عمیقی فرو رفته است و تا چانه اش زیر پتو قرار دارد. بازرسی به اتمام رسید، نگهبان دور و صدای پاهایش قطع شد. موقع عمل بود.

( سرژ لادکو ) فوراً از تخت خود بیرون جست. او لحاف خود را طوری قرار داد که وانمود کند زندانی زیر آن به خواب رفته است. سپس طناب را از زیر تخت بیرون آورد و بطرف نرده آهنی پنجره رفت. او در همان حال که به دیوار تکیه داده و با دست چپ به طناب آویزان شده بود، لحظه ای تأمل کرد تا تعادل خود را روی آن سطح باریک حفظ کند و سپس طناب را با دست راست گرفت و بطرف زمین سرازیر شد. او با احتیاط فراوان روی آن راه هوایی به پایین می رفت بطوریکه هر کس او را می دید، گمان می کرد که بین زمین و آسمان معلق مانده است.

( سرژ لادکو ) پس از رسیدن به زمین، با حالت تب از آن میله های آهنی که روی دیوار مقابل نصب شده بود، بالا رفت. هنگامی که به پشت بام رسید، به کوچه نگاه کرد تا مطمئن شد کسی در آنجا نیست. سپس با استفاده از طناب و با اطمینان از این که کوچه خلوت است، پایین آمد. دیگر کار تمام شد. ( لادکو ) آزاد بود و کسی نمی توانست دوباره او را بگیرد.

( لادکو ) از کوچه خارج شد و بطرف محلی که کرجی در آنجا بود، حرکت کرد. ناگهان صدایی در آن شب تاریک، در فاصله ده متری او به گوشش رسید که گفت:

- آه، آقای ( ایلیا بروش )، این شما هستید؟

( سرژ لادکو ) در حالیکه با شنیدن صدا برخود می لرزید، بطرف صاحب آن برگشت. هر چند دیدن ناشناس بازم ( لادکو ) را لرزاند، ولی این لرزش از شدت خوشحالی بود، زیرا یک دوست به کمک او آمده بود. ( لادکو ) فریاد زد:

- آه، آقای ( ززر )!  
سپس بطرف او دوید.

## نزدیک مقصد

روز دهم اکتبر رسید. در هشت روز گذشته که کرجی نزد ( لاد کو ) بود، قریب هفتصد کیلومتر راه طی شد. تا ( روسچوک )، راه زیادی نبود و اگر اتفاقی نمی افتاد، شب به آنجا می رسیدند. به نظر می رسید هیچ چیز در داخل کرجی تغییر نکرده است، زیرا همان دو مسافر همیشگی، یعنی ( سرژ لاد کو ) و ( کارل دراگوش ) یا بهتر بگوییم: ایلیا بروش ( ماهیگیر و آقای ( ژزر ) مشغول پیمودن رود ( دانوب ) بودند. البته نحوه راندن کرجی در ( دانوب )، کمی عوض شده بود، زیرا ( لاد کو ) به عشق رسیدن به ( روسچوک )، شب و روز بارو می زد و حتی مقررات بسیار ابتدایی را نیز رعایت نمی کرد.

( لاد کو ) دیگر عینک نمی زد، صورتش را نمی تراشید و از رنگ مو استفاده نمی کرد. رنگ موهای سیاهش پریده بود و روز به روز بیشتر بلوند می شد و موهای ریش او خیلی بلند شده بود.

طبیعی است که ( کارل دراگوش ) از تغییراتی که در قیافه همسرش

ایجاد شده بود، تعجب می کرد، ولی او هم حرفی نمی زد و تصمیم گرفته بود تا انتهای مسیر تعیین شده، با همسفرش باشد و از هیچ چیز ناراحت نشود. او دیگر به ( لادکو ) به عنوان يك مجرم نمی نگریست. بازپرسی در ( سزالکا )، نخستین دلیل این تغییر نگرش او بود. علاوه بر آن تجسسهای شخصی نیز مزید بر علت شده بود. او تصور می کرد که پلیس در ( گران ) بطور کامل و مفصل با ساکنین آنجا حرف نزده است و به نظرش می رسید که جوابهای اهالی نیز دستکاری شده باشد.

يك ( ایلیا بروش ) در ( سزالکا ) ساکن است، بسیار خوب، ولی او قبل از شروع مسابقات ( زیگمارین ژن ) آنجا را ترك کرده بود. آیا بعد از پایان مسابقات به آنجا مراجعت کرده بود یا نه؟ آیا در مورد شب بین بیست و هشتم و بیست و نهم اوت از شهود به اندازه کافی سؤال کرده بودند یا نه؟ اگر همسایگان او بخاطر دارند که در اواخر ماه اوت در خانه او روشنایی دیده اند، باتوجه به این که در آن خانه مدت يك ماه بسته و بدون سکنه بود، احتمالاً جرأت ابراز آن را نداشته اند. این اطلاعات مبهم که در گزارش پلیس ( گران ) دیده می شد، باعث ایجاد تردید می شد. نکته دیگری هم که می بایستی روشن شود، این بود که کمیسر ( گران ) با چه شخصی در خانه ( ایلیا بروش ) صحبت کرده است. در این مورد ( دراگوش ) هیچ نظریه ای نمی توانست بدهد، ولی فکر می کرد که ( ایلیا بروش ) را در ( سزالکا ) به خوبی می شناسند، پس چگونه طبق گزارشات رسیده در شب دوازدهم سپتامبر، یعنی سی و شش ساعت قبل از بازدید کمیسر از محل سکونت او، ناشناسی از يك مهمانخانه کوچک، نشانی ( ایلیا بروش ) را پرسیده است؟ مسأله هنگامی پیچیده تر می شود که بدانیم وقتی صاحب آن مهمانخانه نشانی ( ایلیا بروش ) را می داد، آن ناشناس به او گفته بود:

- منظور من همان کسی است که ریاست باند تبهکاران ( دانوب ) را

بر عهده دارد.

همه این افکار، ( کارل دراگوش ) را بیدار کرده بود و او با شمش پلیسی خود تضادهایی را در آن گزارش می دید و احساس می کرد که آن گزارش طوری تهیه شده است که تنها قربانی آن ( لاد کو ) خواهد بود.

این افکار بعد از آن که از ( سلمین ) حرکت کردند، بیشتر تقویت شد، زیرا او می دید که در آن مدت، همسفرش کوچکترین اقدام خلافی نکرده و هیچ تغییری در او جز در قیافه اش انجام نگرفته است. تنها مورد مشکوک از نظر ( دراگوش )، همان عکسی بود که زنی به او داده و به نام ( ناچا لاد کو ) امضاء کرده بود. شاید همین تغییر قیافه و لباس و وجود آن عکس هم يك دليل قابل قبول داشت. به این ترتیب، روز به روز سوءظن ( دراگوش ) نسبت به ( لاد کو ) کمتر می شد.

گاهی ( کارل دراگوش ) تصمیم می گرفت تا کرجی را ترک کند و به شهر برود و به کارهای زیادی که دارد. رسیدگی کند، ولی شمش پلیسی او می گفت همان راهی را که می رود، درست است و آن ماهیگیر بی گناه به دلایلی در عملیات دسته دزدان قاطبی شده است. آرامش تقریبی در رودخانه حکمفرما بود. از جنایاتی که در حومه شهر ( سلمین ) انجام گرفت، اینطور نتیجه گیری شد که دزدان هم به دریای سیاه می روند.

در این مورد ( دراگوش ) اشتباه نمی کرد، زیرا ( ایوان استریگا ) به راه خود ادامه می داد تا به دریای سیاه برسد. نخست، او دوازده روز از کرجی ماهیگیری جلوتر بود، ولی این مدت بتدریج کمتر و هر ساعت و هر روز از فاصله بین کرجی دزدان و کرجی ( ایلیا بروش ) کاسته می شد زیرا ( سرژ لاد کو ) شب و روز بارو می زد.

مقصد ( لاد کو )، شهر ( روسچوک ) بود و او تنها يك فكر داشت و آن هم رسیدن به ( ناچا ) بود، به همین دلیل هنگامی که در روز هشتم از ( بلگراد ) گذشتند، او توجهی به این موضوع نداشت.

در آن روز، برای اولین بار، يك کرجی متعلق به پلیس ( دانوب ) به

آنها نزدیک شد تا کرجی را متوقف و آن را بازرسی کند. ( سرژ لادکو ) خیلی از این موضوع مضطرب شد. او نمی دانست که چه پاسخی به سؤالات آنها بدهد. آن سؤالات هرگز پرسیده نشد، زیرا با يك اشاره ( دراگوش )، رئیس آنها قایق خود را به کنار برد و راه را برای عبور آنها باز کرد. ( سرژ لادکو ) از آن موضوع متعجب شده بود که يك شخص عادی اهل ( وین ) چگونه هر کاری را دلش بخواهد می کند، ولی ضمناً خوشحال بود که از آن گرفتاری خلاص شده است. او تعجب خود را نشان نداد و با خود اندیشید که حتماً بین آن مأمور و همسفرش صمیمیتی وجود دارد.

طبق دستورات قاضی تحقیق، یعنی آقای ( ایزار رونا ) و ( کارل دراگوش )، تعداد مأمورین پلیس در رودخانه، دوبرابر شده بود و آن قایق هم که برای بازرسی کرجی ( لادکو ) آمده بود، از همان مأمورین بودند. با این حال، دو روز قبل از آن تاریخ، سرقت دیگری در محل تلاقی رودخانه ( ژیرل ) با ( دانوب )، درست در مقابل شهر بلغاری ( راهووا )، انجام شده بود. دزدان توانستند از دام گسترده پلیس که آن همه دقت و توجه مبذول می داشتند، فرار کنند. دزدان، بیشتر به طلا و نقره و جواهر توجه داشتند و ( کارل دراگوش ) از خوش ذوقی آنها بسیار متعجب بود.

آنها ( بلغاریست ) هم بدون توقف عبور کردند و روز یازدهم ( که از ( بلگراد ) رد می شدند، ( سرژ لادکو ) که تا آن هنگام از سمدیه ( رودخانه حرکت می کرد، بطرف سانی چپ رفت. در آبهای ( بلغاریستان ) تعداد زیادی کشتی بادبانی و بخار در رودخانه ( دانوب ) حرکت می کردند. اغلب آنها دارای توپ بودند و پرچم دولت ( ترکیه ) روی دکانه آنان نصب شده بود. جنگ ( ترکها ) با ( روسیه تزاری )، از یکسایه قبل از آن تاریخ شروع شده و دولت ( ترکیه ) نیروی دریایی خود را ( مائرت ) متمرکز کرده بود.

با روز دوازدهم اکتبر حادثه ای اتفاق نیفتاد. در آن روز و در



ساعت چهار بعد از ظهر ارتفاعات ( روسچوك ) از دور نمایان شد. ( لادكو ) در وسط رودخانه میراند. ناگهان کرجی را به ساحل برد، پاروی خود را انداخت و لنگر را به ته رودخانه روانه کرد. ( کارل دراگوش ) با تعجب از او پرسید:

- چه شده است؟

- رسیدیم.

- یعنی ما در دریای سیاه هستیم؟

- نه، من به شما دروغ گفتم. من اصلاً قصد نداشتم به دریای سیاه بروم، قصدم این بود که به ( روسچوك ) بیایم و حالا هم همانجا هستیم.

- ( روسچوك ) کجاست؟

- همین خانه ها و شهری که از دور می بینیم.

- خوب، پس چرا وارد شهر نمی شویم؟

- منتظرم که شب شود، زیرا در هنگام روز، با اولین قدمی که بردارم، توقیف خواهم شد.

موضوع خیلی جالب شده بود. آیا سوءظنهای اولیه ( دراگوش ) به حقیقت می پیوست؟ او پرسید:

- آیا در اینجا هم مانند ( سملین ) شما را توقیف خواهند کرد؟

- بله مانند ( سملین )، ولی نه به آن دلیل، زیرا من مرد شرافتمندی

هستم آقای ( ژرر ).

( کارل دراگوش ) گفت:

- آقای ( بروش )، در این مورد من شك ندارم، ولی می خواهم دلیل

این که شما را بازداشت می کنند، بدانم.

( سرژ لادكو ) گفت:

- خیلی معذرت می خواهم آقای ( ژرر ) که نمی توانم آن را به شما

بگویم. من قسم خورده ام که این راز را تا وقتی که لازم باشد، حفظ کنم و

حفظ خواهم کرد.

( کارل دراگوش ) شانه های خود را طوری تکان داد که انگار زیاد برایش تفاوتی نداشت. ( لاد کو ) در ادامه، گفت:

- آقای ( ژرر )، می دانم که شما میل ندارید در کارهای من دخالت کنید. به همین دلیل، اگر میلی ندارید همراه من به اینجا بیایید، شما را در خاک ( رومانی ) پیاده خواهم کرد. در آنجا شما از خطراتی که برای من وجود دارد، در امان خواهید بود.

( کارل دراگوش ) پرسید:

- چند وقت شما می خواهید در ( روسچوک ) بمانید؟

( لاد کو ) جواب داد:

- نمی دانم، ولی اگر همه چیز مطابق میل من باشد، نزدیک صبح به کرجی مراجعت خواهم کرد و در آن صورت تنها هم نخواهم بود. در غیر این صورت، نمی دانم که چه خواهم کرد؟

( کارل دراگوش ) گفت:

- من شما را تا مقصد همراهی می کنم.

( لاد کو ) گفت:

- هرطور میل شماست.

شب، ( لاد کو ) پارو را به دست گرفت و به ساحل ( بلغارستان ) نزدیک شد. تاریکی بسیار زیاد بود. در ساحلی که او پهلو گرفت، تعداد اندکی خانه وجود داشت. ( سرژ لاد کو ) مانند اشخاصی که در خواب راه می روند، عمل می کرد. رفتار او طوری بود که انگار بطور غریزی کارها را انجام می دهد. به همین دلیل، متوجه نشد که همسفرش هنگامی که او لنگر می انداخت، به داخل کابین کرجی رفت. تنها رویای او، رسیدن به خانه و یافتن ( ناچا ) بود و برایش جز اینها، هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

به محض این که قسمت جلو کرجی، ساحل را لمس کرد، ( لاد کو )

به زمین جست و کرجی را محکم بست و با قدمهای سریع به راه افتاد.  
( کارل دراگوش ) هم از کابین کرجی خارج شد. او وقت را تلف  
نکرده بود، در آنهنگام به لباس دهقانی از اهالی ( هنگری ) درآمده و تغییر  
شکل و لباس داده بود. او هم به نوبه خود پیاده شد و به دنبال ( لادکو ) و  
در راهی که او می رفت، به راه افتاد.

## خانه خالی

پنج دقیقه بعد ( کارل دراگوش ) و ( سرژ لادکو ) به شهر رسیدند. با وجود این که ( روسچوک ) دارای اهمیت تجاری زیادی بود، ولی در آن زمان هنوز برق نداشت و به همین دلیل، آن دونفر مجبور بودند در تاریکی طی طریق کنند.

( لادکو ) با قدمهای سریع و در حالیکه به جلو چشم دوخته بود، راه می رفت. انگار مقصدی بسیار روشن و درخشان در آن شب تیره، او را بطرف خود می کشید. ( کارل دراگوش ) آنقدر به تعقیب ( سرژ لادکو ) توجه داشت که نفهمید دو مرد، هنگامی که از جلو کوچه ای رد می شدند، از آن خارج گردیدند.

وقتی که به جاده ای که به رودخانه منتهی می شد، رسیدند، یکی از آنها بطرف راست و پایین و دیگری بطرف چپ پیچید و با ( لادکو ) و ( دراگوش ) همراه شد. لحظه ای بعد، مرد دیگری از کنار آنها گذشت و این مرد، به زبان ( بلغاری ) به او سلام داد و در همان حال به راه رفتن

در کنار ( دراگوش ) ادامه داد .

( دراگوش ) با شنیدن صدا لحظه ای مرتعش شد . او نمی دانست که آیا باید از سرعتش بکاهد یا نه؟ سرانجام، تصمیم خودش را گرفت و ناگهان ایستاد . سپس با صدای بلند گفت:

- شب به خیر ( تیچا )!

خوانندگان باید توجه داشته باشند که آن پلیس کارآموده در مورد صداها بسیار حساس بود . او یکبار که صدای کسی را می شنید ، آن صدا درگوشش ضبط می شد و وقتی دوباره آن را می شنید ، فوراً می فهمید که صدای کیست یا آن را در کجا شنیده است . این موضوع برای افراد پلیس خیلی لازم و ارزشمند است که چشم و گوش آنها فوراً به خاطر بیاورند که صدایی را در کجا و از چه کسی شنیده و یا شخصی را در کجا دیده اند . خوشبختانه آن پلیس کارآمد ، از این استعداد برخوردار بود و در آن لحظه هم همه چیز را به خاطر آورد .

( دراگوش ) بعد از شنیدن جواب سلام آن مرد ، فوراً به خاطر آورد که در دامنه کوه ( پلیس ) و در آن جنگل کوچک و در میان دسته دزدان ، آن صدا را شنیده بود که فرمان می داد و عده ای هم او را به نام ( تیچا ) صدا می کردند ، بنابراین همانطور که گفته شد ، بطرف او رفت و او را به نام صدا کرد . ( تیچا ) که سعی می کرد خود را در تاریکی پنهان کند ، پرسید:

- چه کسی مرا صدا می کند؟

کار آگاه گفت:

- منم .

( تیچا ) گفت:

- شما کی هستید؟

- ( ماکس رینولد ) .

- ( ماکس رینولد ) دیگر کیست؟  
( دراگوش ) گفت:  
- یکی از دوستان شما.  
من شما را نمی شناسم.  
- ولی من شما را می شناسم، ملاحظه کردید که شما را به اسم خودتان صدا کردم.
- صحیح است، چشمهای شما باید خیلی خوب کار کند رفیق. چطور در تاریکی مرا شناختید؟  
پلیس ماهر گفت:  
- بله، چشمهای من در تاریکی خوب کار می کند. به همین دلیل هم زود شما را دیدم و شناختم.  
- حالا از من چه می خواهید؟  
- قصد دارم با شما صحبت کنم. من فقط برای همین کار به شهر ( روسچوک ) آمده ام.  
- پس شما در اینجا زندگی نمی کنید؟  
کارآگاه پاسخ داد:  
- نه، من همین امروز به اینجا رسیده ام.  
- ( نیچا ) در حالیکه با تمسخر می خندید، گفت:  
- وقت خوبی را برای این کار انتخاب کرده اید. در این هرج و مرج چگونه مسافرت می کنید؟  
( دراگوش ) با حالتی بی تفاوت گفت:  
- من از ( گران ) آمده ام.  
( نیچا ) سکوت کرد و ( دراگوش ) ادامه داد:  
- شما ( گران ) را نمی شناسید؟  
- نه.

- خیلی تعجب می‌کنم، زیرا شما خیلی وقت نیست که از آن شهر خارج شده‌اید.

- از کجا می‌دانید که من از ( گران ) آمده‌ام؟

- خیلی سخت نیست، آیا به همین زودی ویلای ( کنت هاگنو ) را از یاد برده‌اید؟

نوبت ( تیچا ) بود که مرتعش شود، ولی او سعی کرد که همچنان با جرأت و شهامت بماند. بنابراین، گفت:

- ویلای ( هاگنو ) درست است، ولی شما را نمی‌شناسم.

( دراگوش ) با تمسخر گفت:

- جنگل ( پیلیس ) چگونه؟ آیا آن را می‌شناسید؟

( تیچا ) با سرعت جلوتر رفت و با اضطراب، بازوی مخاطب خود را

گرفت و گفت:

- آهسته‌تر! مگر شما دیوانه‌اید که اینقدر بلند صحبت می‌کنید؟

همه می‌شنوند.

( دراگوش ) گفت:

- اینجا که کسی نیست!

( تیچا ) گفت:

- کسی چه می‌داند؟ حالا بگویید بینم از من چه می‌خواهید؟ ولی

آرامتر صحبت کنید.

( دراگوش ) بدون این که صدای خود را پایین بیاورد، گفت:

- می‌خواهم با ( لاد کو ) صحبت کنم.

( تیچا ) سعی کرد جلو دهان او را بگیرد و در همان حال، گفت:

- مثل این که شما قسم خورده‌اید ما را پای چوبه‌دار ببرید؟

( دراگوش ) شروع کرد به خندیدن و گفت:

- اینجا کسی نیست که صدای ما را بشنود، ولی بسیار خوب، حالا که

شما می خواهید، آهسته تر صحبت خواهم کرد.

( تیچا ) گفت:

- داد و فریاد لازم نیست. ضمناً خیلی چیزهاست که نباید در کوچه و خیابان از آن صحبت کرد.

( دراگوش ) گفت:

- من نمی خواهم در کوچه با شما صحبت کنم. هر جا که شما بگویید می رویم.

( تیچا ) پرسید:

- مثلاً به کجا؟

( دراگوش ) گفت:

- اهمیتی ندارد، هر جا باشد. آیا رستورانی در این اطراف نیست؟

( تیچا ) گفت:

- در چند قدمی اینجا یکی هست، دنبال من بیایید.

پنجاه متر دورتر از آنجا، آن دو به رستوران کوچکی که پنجره آن رو

به خیابان بود، رسیدند. ( تیچا ) گفت:

- اینجا است.

در باز بود و آنها مستقیماً وارد سالنی شدند که در آن قریب ده عدد

میز چیده شده بود، ولی کسی در آنجا حضور نداشت. گفت:

- اینجا جای بسیار خوبی است و ما راحت خواهیم بود.

مستخدم برای گرفتن دستور غذا از مشتریان جلو آمد. ( دراگوش )

از همراهش پرسید:

- چه میل دارید؟ بدانید که مهمان من هستید.

- يك غذای سبک یا نوشیدنی خنک.

( دراگوش ) رو به مستخدم کرد و گفت:

- پس برای ما دونفر، کیک و لیموناد و بعد هم چای و قهوه بیاور.



عجله کن.

( دراگوش ) از گوشه چشم، نگاهی به ( تیچا ) انداخت و دید که شانه های پهنی دارد و گردنش مانند گاونر است. پیشانی کوتاه او که موهای خاکستری انبوهی روی آن را می پوشاند، او را شبیه به کشتی گیرها کرده بود و به نظر آدم بی شعوری می آمد. بعد از آن که سفارشات آنها روی میز چیده شد، ( تیچا ) صحبت را از جایی که قطع شده بود، شروع کرد و با حالتی مشکوک گفت:

- شما گفتید که مرا می شناسید؟

- آیا شك دارید؟

- شما از ( گران ) چه می دانید؟

- خوب من هم آنجا با شما و با دیگران کار می کردم.

- ممکن نیست.

- مطمئن باشید.

- من چیزی نمی فهمم. ما فقط هشت نفر بودیم....

- ببخشید ما نه نفر بودیم، زیرا من هم آنجا بودم. هم در ویلا و هم

در آن نقطه جنگلی حضور داشتم. اگر به یاد داشته باشید، آن گاری را من آورده بودم.

- با ( ووژل )؟

- بله، با ( ووژل ).

- ( تیچا ) اعتراض کرد:

کسی که با ( ووژل ) آمده بود، ( کسرلیک ) نام داشت.

- نه من بودم. ( کسرلیک ) با بقیه مانده بود.

- شما مطمئنید؟

- کاملاً.

به نظر می رسید که ( تیچا ) در مقابل آن گفته ها، سست شده باشد.

در واقع معاون دسته تبهکاران از حیث هرش و درایت زیاد برجسته نبود و خودش تا آنجا اسامی دو نفر از کارکنان دسته دزدان را بروز داده بود، آن هم به يك شخص ناشناس و خارجی که ادعا می کرد نامش ( ما کس رینولد ) است. بنابراین، گفت:

- این اولین باری است که ما يك خارجی را در کارهای خود دخالت داده ایم.

- خوب، این شروع کار است. من دیگر غریبه نیستم، زیرا خودم وارد دسته شده ام.

- چه دسته ای؟

- دیگر نارو زدن بی فایده است رفیق. همانطور که به شما گفتم این کار انجام شده و به تصویب رسیده است.

- چه چیزی تصویب شده؟

- این که من جزو دسته شما باشم.

- چه کسی این را تصویب کرده است؟

- (لاد کو).

- ساکت! من همین الساعه به شما گفتم که این نام را نباید بر زبان بیاورید.

- شما در کوچه این را گفتید نه در اینجا.

- اینجا هم مثل هرجای دیگر این شهر است، تفاوتی نمی کند.

- چرا؟

( تیچا ) که هنوز اندکی سوءظن داشت، گفت:

- اگر کسی از شما سؤال کرد، باید با احتیاط به او بگویید که چیزی

نمی دانید. البته شما خیلی چیزها را می دانید، ولی درعین حال باید وانمود

کنید که نمی دانید. نباید روباه پیری مثل من قادر باشد هرچیز را از دهان

شما بیرون بکشد.

( تیچا ) خیلی اشتباه می کرد. او قدرت آن را نداشت تا با حریفی مانند ( دراگوش ) دست و پنجه نرم کند. در واقع آن روباه پیر، خود شکار شده بود. ( کارل دراگوش ) سعی داشت از نادانی او استفاده کند و آنچه را که می خواهد از زیر زبانش بیرون بیاورد.

( تیچا ) تکه بزرگی از کیک را در دهان گذاشت، لیوان لیموناد خود را سرکشید و گفت:

- من خیال می کنم که ورود شما به جمع ما با تصویب رییس بوده است.

- بله، او تصویب کرد.

- بسیار کار خوبی کرده است، زیرا شما به نظر آدمی خوش برخورد و رفیقی واقعی می آید. باید برای شما هم کارت عضویت صادر شود تا همه جا همراه ما باشید.

- بله، من هم همین را می خواهم به رییس بگویم.

- ولی شما رییس را نخواهی دید.

- چرا من او را نخواهم دید؟

- زیرا رییس رفته است.

- آیا او در ( روسچوک ) نیست؟

- نه، فعلاً نیست.

- آیا او اینجا بود؟

- بله، چهار روز پیش.

- و حالا...

- او به سفر خود با کرجی در رودخانه برای رسیدن به دریا ادامه

می دهد.

- کی مراجعت خواهد کرد؟

- تقریباً پانزده روز دیگر.

- پانزده روز تأخیر؟ واقعاً من خیلی بدشانسم.

- آیا شما خیلی مایلید که به گروه ما وارد شوید؟

- من کشاورز هستم و در واقعه (گران)، در همان يك شب آنقدر پول به دست آوردم که در مدت یکسال با کار در مزرعه نمی توانستم به آن برسم.

آنچه (دراگوش) تا آن لحظه به دست آورد، خیلی زیاد بود. او دیگر می دانست که دسته دزدان (دانوب) از هشت نفر تشکیل شده است. او نام چهار نفر از آنها و مقصد رئیس دزدان را که دریای سیاه بود، فهمید. البته او حدس می زد که کرجی حامل مالهای غارت شده است، ولی با خود اندیشید که بهتر است بازهم از زبان (تیجا) این موضوع را بشنود. به همین دلیل با لحنی بی تفاوت پرسید:

- آیا شما نمی خواهید به من بگویید که چرا نباید در اینجا اسم (لادکو) را ببرم؟

(تیجا) در حالیکه به چشمهای (دراگوش) نگاه می کرد، گفت:

- من دلیل آن را برایتان می گویم، زیرا شما واقعاً دوست بسیار خوبی هستید.

- من برادر شما هستم.

- بله.

- من هم جزو افراد آن دسته بودم.

- درست است.

- پس چرا نباید اسم او را ببرم؟

- پسر جان، علت این است که (لادکو)، در واقع (استریگا) نام

دارد.

- برای چه (استریگا)؟

- برای این که نام او همین است، همانطور که شما (رینولد) هستید،

او هم ( استریگا ) است.

- آیا در ( گران ) هم همین اسم را داشت؟

- نه، در ( گران ) نام او ( لاد کو ) بود. در ( روسچوک ) او را

( استریگا ) می نامند.

- پس بنابراین يك ( لاد کو ) هم وجود دارد؟

- بله، نکته جالب و انحرافی کار در همین است.

- پس ( لاد کو ) کیست؟

- يك مرد پست و نادرست.

- او با شما چه کرده است؟

- با من هیچ، ولی با ( استریگا )...

- با ( استریگا ) چه کرده است؟

- دختری را که دوست داشته از دستش گرفته است. ( ناچا ) حالا زن

( لاد کو ) است.

- ( ناچا )؟

این همان اسمی بود که در پشت عکس کشف شده از ( ایلیا بروش )

نوشته شده بود. ( کارل دراگوش ) مطمئن شد که راه درستی را می رود و

می تواند از همه چیز سر در آورد. در عین حال او متوجه شد که آن دونفر نه

تنها باهم دوست نیستند، بلکه دشمن یکدیگر به شمار می روند و به همین

دلیل است که ( ایوان استریگا ) نام ( سرژ لاد کو ) را روی خود گذاشته

است. ( دراگوش ) گفت:

- پس به همین علت است که شما به من می گوید اسم ( لاد کو ) را

در اینجا نبرم؟

- بله، چون این اسم در ( گران ) ناآشناست، ولی در اینجا نام

ماهگیری است که بر ضد ( عثمانیها ) می جنگد. شما دیدید که کوچه های

( زوسچوک ) پر از ( عثمانیها ) است.

- خوب او چه شده است؟

- او ناپدید شده و عده‌ای می‌گویند مرده است.

- مرده؟

- بله و این باید صحیح باشد، زیرا ( استریگا ) آن زن را به اسارت

درآورده است. ( ناچا ) البته از این امر راضی نیست، ولی ( استریگا ) او را همیشه در کرجی و همراه خود می‌برد.

همه چیز برای ( دراگوش ) روشن شد. او فهمید که نه تنها تا آن

لحظه با يك مرد نادرست و بدکار همسفر نبوده، بلکه فردی وطن پرست و

پاك با او همراه بوده است. از طرفی او فهمید که آن انسان بی‌گناه، همه سعی

و کوشش خود را کرده است تا بتواند همسرش یعنی ( ناچا ) را پیدا کند.

( دراگوش ) می‌دانست که ( لادکو ) خانه‌اش را خالی خواهد یافت و این

برای او بدبختی بزرگی است. در مورد باندها تبهکاران ( دانوب ) هم دیگر

خیال او راحت بود و می‌توانست بدون زحمت، آنها را دستگیر و آن ناحیه

را از شر وجود آنها پاك کند.

آنها پول میزشان را حساب و پرداخت کردند و وقتی بیرون آمدند،

( تیچا ) در حالیکه با انگشت خود کوچه‌ای را به ( کارل دراگوش ) نشان

می‌داد، گفت:

- خانه ( لادکو ) در همین کوچه است.

- کدام ( لادکو )؟

- همان ماهیگیر.

کارآگاه او را بطرف آن خانه کشاند و گفت:

- پس ( استریگا ) چطور می‌گوید که ( لادکو ) مرده است.

- چطور مگر؟

- او نمرده است، زیرا کسانی در خانه او حضور دارند. می‌بینید؟

چراغهای خانه‌اش روشن است.

( تیچا ) و ( دراگوش ) جلوتر رفتند و با هم از پنجره، داخل خانه را نگاه کردند. اتاق، نسبتاً بی تجمل بود و فقط تعدادی صندلی راحتی در آن قرار داشت. از بی نظمی مبلمان و گردغباری که روی آنها نشسته بود، معلوم می شد که مدتها این خانه متروک بوده است.

در وسط اتاق، میز بزرگی قرار داشت که کنار آن مردی نشسته و آرنجها را روی میز و سر خود را در پنجه ها گرفته بود. به نظر می رسید که فکر می کند. موهای او نیز مانند اتاق پریشان و قطرات درشت اشک از چشمهایش جاری بود.

( کارل دراگوش )، همسفر خود را شناخت، ولی ابداً به روی خود نیاورد که با او آشنایی دارد. ناگهان ( تیچا ) جلو آمد و آهسته درگوش ( دراگوش ) گفت:

- این او است. این ( لاد کو ) است.

( دراگوش ) گفت:

- پس این مرد به قول شما پست و نادرسب نمرده است!

( تیچا ) گفت:

- ولی هیچ چیز از مردن برای او بهتر نیست. این ( عثمانیها ) برای دستگیری او پول زیادی خواهند داد و ( استریگا ) هم راضی خواهد شد. بنابراین رفیق، شما از اینجا تکان نخورید و اگر خواست خارج شود، او را منوقف کنید. من می روم که پلیس را خبر کنم.

سپس بدون این که منتظر پاسخ بماند. در حال دویدن از آنجا دور شد و رفت.

به محض این که ( تیچا ) آنجا را ترک کرد، کارآگاه وارد خانه شد. ( سرژ لاد کو ) از جای خود حرکتی نکرد. ( کارل دراگوش ) دست خود را روی شانه او گذاشت. ( لاد کو ) سرش را بلند کرد. در نگاه بهت زده او نشانی از آشنایی یافت نمی شد. او فقط گفت:

- ( ناچا )!

( سرژ لاد کو ) خیلی ناراحت بود و خود را به خاطر این رویدادها،  
سرزنش می کرد. چشمهای او اشک آلود و نگاه پرسشگرش به چشمهای  
( کارل دراگوش ) دوخته شده بود. کار آگاه گفت:  
- زود دنبال من بیا، عجله کن!





## شنا

کرجی ( سرژ لاد کو ) درواقع روی آب پرواز می کرد. او با سرعت جنون آمیزی به دنبال شکار خود می رفت. او به قدری خشمگین بود که تا آنهنگام بدون وقفه به پارو زدن ادامه داده و حاضر نشده بود حتی شبها را به استراحت پردازد. او تلاش می کرد تا هرچه زودتر به کرجی ( استریگا ) برسد. گاهی از شدت خستگی از پا می افتاد و در حالتی شبیه به اغما فرو می رفت، ولی ناگهان مثل این که ناقوس کلیسا به صدا درآمده باشد، از آن حالت بیرون می آمد و سپس بلافاصله کار سنگین خود را از سر می گرفت و خستگی چند لحظه قبل را از یاد می برد و باز انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، بشدت پارو می زد.

( کارل دراگوش )، شاهد آن تعقیب کینه جویانه، ساختمان بدنی او را تحسین می کرد که آنقدر قدرت و مقاومت داشت و از این که او آنقدر انرژی فوق طاقت انسانی برای هدفش به کار می برد تا بر مشکلات علبه کد در دل خود. او را تحسین و تقدیر می کرد، ولی درعین حال، سعی داشت تا

سکوت را حفظ کند، زیرا آنچه را که می خواست، در هنگام عزیمت از ( روسچوک )، از زبان ( تیچا ) شنیده بود و در نتیجه دیگر لزومی نمی دید که در آن مورد با آن مرد بی گناه صحبت بیشتری بکند و باعث نگرانی و ناراحتی او شود.

( دراگوش ) نیز بطور خلاصه به ( لاد کو ) گفته بود که آن مسافرت را برای تعقیب دسته دزدان ( دانوب ) انجام می دهد، زیرا عقیده عمومی بر آن بود که رئیس دسته دزدان که نام خود را ( سرژ لاد کو ) گذاشته و ساکن ( روسچوک ) است، در همان مسیری به تبهکاری اشتغال دارد که آنها می روند.

شرح این رویداد را ( لاد کو ) در حال گیجی و بی خبری و تب و با بی میلی گوش داده بود. برای او این امر اهمیتی نداشت، زیرا او تنها به يك فكر و يك هدف می اندیشید و آن هم ( ناچا ) و نجات دادن او بود. در عین حال، توجه او هنگامی به صحبت های ( دراگوش ) جلب شد که او شروع به صحبت در باره ( ناچا ) کرد و گفت:

- از زبان ( تیچا ) شنیده ام که همسر شما اسیر شده است و در کرجی رئیس دسته دزدان که نامش ( سرژ لاد کو ) نیست بلکه ( ایوان استریگا ) است، به سر می برد و کرجی آنها از طریق رود ( دانوب )، در حال رفتن به سوی دریای سیاه است.

( لاد کو ) با شنیدن نام ( استریگا ) زیر لب غرشی کرد و با تکرار آن اسم، فریاد زد:

- تا وقتی که دستهایم از کار نیافتاده است و به آنها نرسیده ایم، این پاروها را رها نخواهم کرد.

( دراگوش ) در حالیکه با ناراحتی سر خود را تکان می داد، از او پرسید:

- آیا شما مطمئنید که با این کرجی کوچک و با سرعتی که می رویم،

به کرجی قبل از این که آنها بتوانند به دریای سیاه برسند، به آنها خواهیم رسید؟

لاد کو پاسخ داد:

- من همه تلاش خود را می کنم و امیدوارم قبل از ورود به دریا، آنها را بگیریم.

پس از آن، ( دراگوش ) باز هم از رویدادهای آن روز و برخوردش با ( تیچا ) برای ( لاد کو ) صحبت کرد و آنچه را که شنیده بود بدون کم و کاست بر زبان آورد.

( سرژ لاد کو ) دیگر از ( دراگوش ) سؤالی نمی کرد و بدون تعطیل و بدون استراحت و با حالتی تب آلود و در حالیکه روحش جلوتر از او به هدف رسیده بود، به پارو زدن ادامه می داد. او در قلبش مطمئن بود که به مقصد خواهد رسید. بله، او اطمینان داشت که آن کرجی را که ( ناچا ) در آن زندانی بود، پیدا خواهد کرد و با اولین نگاه، آن را خواهد شناخت، حتی اگر در میان هزاران کرجی دیگر پنهان شده باشد، زیرا مطمئن بود به محض آن که به آن کرجی نزدیک شود، قلب او وجود ( ناچا ) را اطلاع خواهد داد.

در حقیقت امید و آرزوی ( سرژ لاد کو ) به یافتن ( ناچا ) آنقدر زیاد بود که حدی نداشت. ولی از آن محل به بعد، دیگر کمتر کرجیها در رودخانه ( دانوب ) تردد می کردند و تعداد آنها که از ( اورسوا ) به بعد و تا آنهنگام بطور دائم زیاد می شد، از ( روسچوک ) به بعد، کم و حضورشان بسیار نادر بود.

بعد از عبور از ( سیلیستری )، دیگر بیش از دو کرجی روی رودخانه دیده نشد که آنها هم در حال رفتن به لنگرگاههای خود بودند و در واقع دیگر کاری نداشتند که انجام بدهند.

( کارل دراگوش ) که از صمیم قلب در مورد غم و غصه ( لاد کو )

نگران بود، يك فكر ديگر را هم در سر می پروراند که اگر آن را بر زبان می آورد، احتمالاً باعث می شد حال همسفرش اندکی بهتر شود. او با خود می اندیشید شاید ( تیچا ) در دادن آن اطلاعات به او، دروغ گفته باشد. با این حال، فکر خود را به زبان نیاورد.

کم شدن و توقف متوالی کرجیها ( دراگوش ) را می ترساند. او فکر می کرد شاید ( ایوان استریگا ) هم در صورت لزوم، در جایی توقف و بارهای خود را خالی کند و در جایی پنهان شود و در آن صورت هیچکس نمی توانست او را بیابد. نگرانی او آنقدر زیاد شد که بالاخره از ( لادکو ) پرسید:

- آیا يك کرجی از نوع کرجی ( ایوان استریگا ) می تواند از اینجا تا دریای سیاه برود؟

( لادکو ) پاسخ داد:

- بله، البته این امر خیلی کم اتفاق می افتد، ولی با این حال، دیده شده است.

( دراگوش ) گفت:

- آیا شما هم توانسته اید با يك کرجی از آن نوع، تا دریای سیاه بروید؟

( لادکو ) گفت:

- بله، چند بار.

( دراگوش ) پرسید:

- آیا شما اطلاع دارید که آن کرجیها بارهایشان را در کجا و چگونه

تخلیه می کنند؟

( لادکو ) پاسخ داد:

- آنها در يك حلیج کوچک در دهانه های دریای سیاه پناه می گیرند

و آنقدر در آنجا منتظر می مانند تا مال حرها ناکشتیهای بخار به سراغ آنها

بیایند.

( دراگوش ) گفت:

- شما در بین صحبتهایتان گفتید دهانه ها. مگر چند دهانه در دریای سیاه وجود دارد؟

( لادکو ) گفت:

- در دریای سیاه دو دهانه اصلی وجود دارد، یکی در شمال به نام ( کیلیا ) و دیگری در جنوب به نام ( سولینا ). همین دهانه جنوبی خیلی اهمیت دارد.

کارآگاه پرسید:

- آیا وجود دو دهانه برای ما اشکال تولید نمی کند و ما را به اشتباه نمی اندازد؟

( لادکو ) پاسخ داد:

- نه، مطمئن باشید که هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد، زیرا کسانی که می خواهند خود را پنهان کنند، از ( سولینا ) عبور نمی کنند و بنابراین ما به شاخه شمالی خواهیم رفت.

( کارل دراگوش ) تقریباً مطمئن شد، ولی فکر می کرد که وقتی يك کشتی یا کرجی مورد تعقیب قرار می گیرد، احتمال فرار آن از یکی از آن دو شاخه وجود دارد. او نمی دانست برای جلوگیری از آن احتمال چه باید بکند، زیرا وقتی وسیله ای برای کنترل هردو راه وجود ندارد، چه می توان کرد؟ او فکر خود را بر زبان آورد و ( سرژ لادکو ) در پاسخ به آن سؤال گفت:

- در دهانه ( کیلیا ) خلیجی وجود دارد که در آنجا کرجیها به خوبی و راحتی می توانند عمل بارگیری و تخلیه را از کرجی به کشتی و برعکس انجام دهند.

صبح روز چهاردهم اکتبر، یعنی چهارمین روزی که از ( روسچوک )

به راه افتادند، سرانجام کرجی آنها به ( دلتای دانوب ) رسید و ( لادکو ) شاخهٔ چپ رودخانه را که به ( کیلیا ) منتهی می شد، اختیار کرد. ظهر آن روز، آنها به ( ایسمایل )، آخرین شهر مهم در انتهای ( دانوب ) رسیدند و اگر پیشروی را به همان صورت ادامه می دادند، در اولین ساعات بعد از ظهر وارد دریای سیاه می شدند.

آیا قبل از آن کرجی ( استریگا ) را می دیدند؟ هیچ دلیلی برای پاسخ مثبت دادن به این موضوع وجود نداشت. آنها از وقتی که شاخهٔ اصلی را رها کرده و به شاخهٔ شمالی آمده بودند، رودخانه را از همیشه خلوت تر می دیدند. در رودخانهٔ ( دانوب ) و تا آنجا که چشم کار می کرد، چیزی دیده نمی شد و ( لادکو ) مجبور شد با زهم با شدت هرچه تمامتر، پارو بزند.

نیم ساعت بعد، از دور چیزی توجه آنها را جلب کرد. وقتی خوب دقت کردند، يك بادبان و يك دکل که لحظه به لحظه به دلیل پیشروی آنها واضحتر می شد، به چشم خورد.

( دراگوش ) با مشاهدهٔ آن کرجی مضطرب شد، ولی ( لادکو ) اگر هم مضطرب بود، چیزی را ظاهر نمی کرد و همانطور روی پارو خم شده بود و بطور خستگی ناپذیر کرجی را به جلو می برد. او خیلی دقت می کرد که همان معبر تنگ و باریک رودخانه را که به دریا می پیوست تعقیب کند و وارد مرداب و باتلاق نشود.

سرانجام جسارت و دلآوری ( لادکو ) باعث شد که پاداش خود را بگیرد. بعد از ظهر همان روز، در ساعت پنج، همان کرجی به خوبی مشاهده می شد که در فاصلهٔ دوازده کیلومتری جنوب شهر ( کیلیا ) توقف کرده بود. ( سرژ لادکو ) پارو زدن را قطع کرد و نگاهی طولانی و دقیق به آن انداخت و سپس گفت:  
- خودش است.

( دراگوش ) که با کنجکاوی او را می نگرست، به نوبه خود نگاهی به آن کرجی انداخت و گفت:  
- مطمئید؟

( لادکو ) در حالیکه چشمهایش همچنان به کرجی خیره مانده بود، با قاطعیت گفت:

- بله، کاملاً مطمئنم. من کسی را که آن کرجی را می راند، به خوبی می شناسم. او همان یهودی اهل ( روسچوک )، یعنی ( یعقوب اوگول ) است.

کار آگاه پرسید:

- ( یعقوب اوگول ) دیگر کیست؟ او در این کرجی چه می کند؟ آیا او هم همدست آنهاست؟  
( لادکو ) گفت:

- او سازنده و طراح اصلی آن کرجی است. وظیفه او در حال حاضر، هدایت کردن کرجی است. او در همه عملیات خرابکارانه و قتلها و سرقتها حضور فعال دارد و از همراهان و شریکهای مؤثر آن دزدان و تبهکاران به شمار می رود.

کار آگاه پرسید:

- حالا به نظر شما چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست به ( کیلیا ) و حتی اگر لازم باشد به ( ایسمایل ) برگردیم و از پلیس آنجا برای دستگیری آنها کمک بگیریم؟

( سرژ لادکو ) سر خود را به نشانه مخالفت با آن پیشنهاد تکان داد و گفت:

- بازگشت به عقب برای کمک گرفتن خیلی وقت ما را می گیرد و این امر باعث می شود که آن کرجی از اینجا دور شود و زودتر از ما به دریای سیاه برسد.



وقتی صحبت‌های ( سرژ لادکو ) به اینجا رسید، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اندکی مکث کرد و سپس رو به ( کارل دراگوش ) کرد و با لحنی افسرده به حرف‌هایش ادامه داد:

- اگر آنها به دریا برسند، دیگر پیدا کردن و گرفتنشان محال است. به همین دلیل، بهتر است ما در همینجا بمانیم تا شب برسد. من هم نقشه‌ای دارم که باید آن را اجرا کنم. اگر موفق شدم که هیچ، در غیر این صورت، کرجی آنها را از فاصله دور تعقیب می‌کنیم تا در جایی توقف کند، آنگاه از نزدیکترین شهر کمک خواهیم گرفت. من فکر می‌کنم توقف بعدی آنها در ( سولینا ) باشد.

کارآگاه هوشیار در این مورد حق را کاملاً به ( لادکو ) داد و ضمن تأیید گفته‌های او، با خود اندیشید که همسفر او تا چه اندازه فکور است. بنابراین اظهار داشت:

- بسیار خوب، چون شما بیش از من در این موضوع درگیر هستید، آنچه را که می‌خواهید، بکنید.

در ساعت هشت بعد از ظهر که هوا کاملاً تاریک شد، ( سرژ لادکو ) کرجی خود را تا فاصله دویست متری کرجی دزدان جلو برد و در آنجا، آن را در سکوت کامل و با احتیاط، نزدیک ساحل متوقف کرد. سپس بدون این که حتی کلمه‌ای با همسفرش ( کارل دراگوش ) که با حیرت ناظر اعمال او بود حرف بزند، لباس‌هایش را درآورد و خود را با سر به داخل آب رودخانه ( دانوب ) انداخت.

( سرژ لادکو ) در حالیکه با بازوان پر قدرت خود آب رودخانه را می‌شکافت، شناکنان خود را به کرجی دزدان که در تاریکی قرار داشت، رساند و در محل سکان، چهار دست و پا به لبه کرجی آویزان شد. مدتی در سکوت کامل گوش داد، سپس ناگهان با حرکتی شدید خود را بطرف عرشه بالا کشد.

( یعقوب او گول ) آواز می خواند. ( لاد کو ) دیگر مهلت نداد و با دو دست آهنین خود گلوی خواننده را گرفت و او را بطرف عرشه کشید و درست در برابر سکان به زمین کوبید. آیا او مرده بود؟ معلوم نبود، ولی تا وقتی که کاملاً بی حرکت نشد، دستهای ( لاد کو ) از گلوی او برداشته نشد. سپس جسد او را آنقدر لغزاند تا به آب رودخانه رساند و خود نیز به آرامی داخل آب شد.

هیچکس در کرجی متوجه آن کشمکش نشد. ( ایوان استریگا ) در اتاق خود همراه با پنج نفر از همدستانش چنان گرم صحبت و طرح نقشه بود که آن سر و صدا را نشنیدند.

( سرژ لاد کو ) با همراه داشتن جسد بیهوش ( او گول )، در جهت مخالف آب به شنا پرداخت. او برای مراجعت، کار سختی داشت، زیرا هم در جهت مخالف جریان آب شنا می کرد و هم ( یعقوب او گول ) را همراه داشت. ( لاد کو ) فکر می کرد او مرده است.

هرچند رفتن ( لاد کو ) از کرجی خودش به کرجی دزدان پنج دقیقه طول کشید، ولی مراجعت او، بیش از نیم ساعت وقت او را گرفت و تازه شانس آورد که در آن تاریکی شب، مقصدش را گم نکرد و سرگردان نشد. وقتی به آنجا رسید، به ( دراگوش ) گفت:  
- لطفاً به من کمک کنید.

سپس با کمک کارآگاه، ( یعقوب او گول ) را روی عرشه کرجی خود رساند و گفت:

- آیا او مرده است؟

( دراگوش ) پس از آن که روی جسد خم شد و آن را معاینه کرد، از جا برخاست و گفت:

- نه، او نفس می کشد.

( لاد کو ) نفس راحتی کشید و بعد پارو را به دست گرفت و شروع

به راندن کرجی در جهت مخالف جریان آب کرد و در همان حال، به آرامی به ( دراگوش ) گفت:

- لطفاً او را محکم ببندید. اگر نمی خواهید که در غیاب من فرار کند، بهتر است هرچه ممکن است او را محکمتر ببندید.  
( دراگوش ) گفت:

- مگر شما می خواهید از ما جدا شوید؟

- بله، وقتی شما را به ساحل رساندم، به کرجی مراجعت خواهم کرد و فردا خود را برای ورود به کرجی دزدان آماده خواهم کرد.  
- در وسط روز؟

- بله، نقشه من همین است، شما نگران نباشید. تا مدتی هیچ خطری ما را تهدید نمی کند. تا به دریای سیاه نرسیده ایم، چیزی خراب نمی شود و به خطر نمی افتد. ولی بعد از آن، امید من به شماست، اگر تأخیر کردم شما اقدام کنید.

- من چه کاری می توانم بکنم؟

- برایم کمک بیاورید.

- بسیار خوب، با کمال میل این کار را خواهم کرد.

- شك ندارم، ولی ممکن است مشکلاتی هم برای شما پیش بیاید، به همین دلیل، بهتر است که چشم از کرجی آنها که در آنجا پهلو گرفته است، برندارید. اگر آن کرجی فردا ظهر از آنجا بطرف دریا حرکت کند، چند ساعت بعد، به آنجا خواهد رسید و بنابراین شما باید زودتر در آنجا حاضر باشید.

- چرا؟ آیا شما با من نمی آید؟

- نه. من قصد دارم کاری کنم که در حرکت ( استریگا ) بطرف دریا

تأخیر ایجاد شود و همین تأخیر باعث خواهد شد که شما زودتر از او به دریا برسید. ولی اگر شما دیر برسید یعنی وقتی که او به دریا رسیده باشد، آن

وقت دیگر من زنده نخواهم ماند.

لحن صدای ماهیگیر طوری بود که ( دراگوش ) فهمید نمی تواند نقشه او را تغییر بدهد، به همین دلیل هم تا هنگام پیاده شدن از کرجی چیزی نگفت.

جسد بیهوش ( یعقوب اوگول ) همانطور روی زمین بود که ( سرژ لادکو ) کرجی را به حرکت درآورد و در تاریکی شب ناپدید شد.



## ناخدای جدید

وقتی که ( سرژ لادکو ) در تاریکی شب از نظر ناپدید شد، ( کارل دراگوش ) اندکی در مورد آنچه که باید انجام دهد تردید کرد، زیرا در جبهه ( بسارابی ) و با جسد بی حرکت ( یعقوب اوگول ) که نباید او را تنها بگذارد، انجام کار بسیار پر دردسر و آزار دهنده بود. او نمی دانست چگونه آن مرد را تا شهر ( کیلیا ) برساند

جسد ( اوگول ) همچنان بیهوش روی زمین بود. ( کارل دراگوش ) به تنهایی بطرف جاده رفت و بعد از نیم ساعت پیاده روی، در آن خلوت، سرانجام به خانه ای که در ساحل رودخانه قرار داشت، رسید. او بدون مکث، در را کوبید، ولی در خانه خیلی دیر و تنها اندکی باز شد. ( دراگوش ) زبان آنها را نمی دانست. ولی سرانجام با حرف زدن به سه زبان ( رومانی )، ( روسی ) و ( آلمانی )، توانست اعتماد ساکنین آن خانه را به خود جلب کند و در خانه باز شد.

دو ساعت طول کشید تا ( کارل دراگوش ) به آنها فهماند که یک

همراه بیهوش دارد و باید او را به جایی برساند. آنها با اکراه يك گاری به او دادند.

( دراگوش ) پس از تشکر از آنها، باگاری حرکت کرد و به محلی که جسد بیهوش ( یعقوب او گول ) در آنجا بود، رفت. او ابتدا جسد را در داخل گاری گذاشت و بعد بطرف شهر ( کیلیا ) راند. او امیدوار بود که قبل از طلوع خورشید به آنجا برسد.

با این که جاده خوب نبود، اما ( کارل دراگوش )، گاری را با سرعت می راند. نیمه های شب بود که او وارد شهر ( کیلیا ) شد. همه مردم شهر خوابیده بودند و به همین دلیل، پیدا کردن پاسگاه پلیس برای او کاری بسیار مشکل بود.

سرانجام از مردی که از خیابان می گذشت، نشانی پاسگاه را گرفت و به آنجا رفت. در اتاق نگهبانی، مأمور بلندقدی را یافت که خوابیده بود. ( دراگوش ) او را بیدار کرد.

آن مأمور که در واقع رئیس پلیس شهر ( کیلیا ) بود و در آن شب در پست افسر نگهبان، انجام وظیفه می کرد، خیلی بد اخلاقی نکرد و خود را در اختیار ( کارل دراگوش ) گذاشت.

( دراگوش ) برای حمل کردن ( یعقوب او گول ) که کم کم به هوش می آمد، از او یاری خواست و بعد از آن که این کار انجام گرفت و آن جسد به داخل پاسگاه حمل شد، در مورد دستگیری سایر اعضای باند دزدان، با او به مشورت پرداخت.

متأسفانه، هیچ کشتی بخار در ( کیلیا ) وجود نداشت تا آنها را به دریا ببرد و رئیس پلیس محلی از اعزام افرادش به رودخانه جداً خودداری کرد. او گفت:

- این شاخه از رودخانه ( دانوب )، مورد منازعه بین کشورهای ( ترکیه ) و ( رومانی ) است و اعزام افراد من باعث ایجاد جو تحریک آمیز

در بندر ( سویلیم ) خواهد شد .

سپس به ( دراگوش ) پیشنهاد کرد تا به ( سولینا ) برود و از آنجا کمک بخواهد . او در عین حال، به یکی از مأموران زبده خود که توانایی هدایت او و انجام خواسته هایش را داشت، فرمان داد تا همراه ( کارل دراگوش ) برود .

آماده شدن آن مأمور و بعد هم پیدا کردن اسب و گاری جدید، تا ساعت سه صبح طول کشید و آنها در آن ساعت سوار بر گاری شدند و به راه افتادند .

تقریباً ساعت دوازده ظهر بود که ( دراگوش ) به ( سولینا ) رسید . مهلت تعیین شده از طرف ( سرژ لادکو ) چند ساعت دیگر تمام می شد، به همین جهت، ( کارل دراگوش ) سعی کرد تا هرچه زودتر با مقامات محلی تماس بگیرد .

( سولینا ) که بعد از معاهده ( برلین )، جزو خاک ( رومانی ) به شمار می رفت، قبلاً یکی از شهرهای ( ترکیه ) بود . آن شهر هم در آن زمان زیاد بزرگ نبود .

( کارل دراگوش ) امیدوار بود که در آنجا بتواند شخص مهمی را پیدا کند که توانایی انجام آن مأموریت بسیار مشکل را داشته باشد، ولی پلیس محلی به او گفت:

- ما غیر از کشتی گمرک، هیچ وسیله ای در اختیار نداریم و بدبختانه آن کشتی هم که سریع السیر است و گاهی به اینجا می آید، در حال حاضر در بندر ( سولینا ) نیست و من فکر می کنم در جای دیگری لنگر انداخته باشد .

( کارل دراگوش ) با ناامیدی آنجا را ترک کرد و رفت . او در فاصله اندکی از بندر، توانست یک کرجی صیادی را اجاره کند . او با آن کرجی به جستجوی کشتی گمرک رفت و در ساعت یک و نیم بعد از ظهر، آن کشتی را



یافت.

بیش از دو ساعت ونیم، نه زمانی که ( لادکو ) تعیین کرده بود، باقی نمانده بود.

( سرژ لادکو ) در مدتی که ( کارل دراگوش ) مشغول انجام آن عملیات بود، چه می کرد؟

او در حالیکه کرجی خود را در پناه نیزار سواحل ( دانوب ) قرار داده بود، کرجی دزدان را زیرنظر داشت. هیچ نشانه ای حاکی از آماده شدن برای حرکت کردن در آن به چشم نمی خورد. همانطور که او حدس زده بود، ( استریگا ) بدون داشتن يك ناخدای ماهر، جرأت نمی کرد که کشتی را به حرکت درآورد و با آن تپه های شنی موجود در رودخانه مواجه شود.

در ساعت یازده صبح، دو کشتی از طرف دریا ظاهر شدند. ( سرژ لادکو ) با دقت آنها را تماشا کرد و یکی از آنها را که متعلق به ناخدای ماهری بود، شناخت. او متوجه شد که ( استریگا ) از صبح تا آنهنگام در پی یافتن يك ناخدا بوده است. موقع عملی کردن نقشه سیده بود. ( لادکو ) کرجی خود را از پناهگاه خارج کرد و با سرعت بطرف کرجی دزدان راند و وقتی به آن رسید، کرجی خود را تقریباً به آن چسباند، سپس سکان را رها کرد و فریاد زد:

- آیا کسی در اینجا نیست؟

از داخل اتاق کرجی دزدان، ( ایوان استریگا ) با عجله بیرون آمد. ( لادکو ) با دیدن کسی که چند ماه همسر او را در کرجی اسیر کرده بود، بسیار خشمگین شد، ولی خشم خود را فرو خورد. سپس رو به او کرد و گفت:

- آیا به يك ناخدا نیازی ندارید؟

( استریگا ) با همان نظر اول، ( سرژ لادکو ) را شناخت ولی او هم

سعی زیادی کرد تا خونسردی خود را حفظ کند. به همین دلیل در حالیکه لبخند می زد، گفت:

- آه، آیا تو ( سرژ لاد کو ) نیستی؟

- چرا خودم هستم.

( استریگا ) گفت:

- آیا مرا نمی شناسی؟

( لاد کو ) گفت:

- آدم باید کور باشد که تو را نشناسد. من تو را خوب می شناسم

آقای ( ایوان استریگا ).

( استریگا ) گفت:

- باوجود این می خواهی به این کرجی بیایی؟

( لاد کو ) گفت:

- چرا که نه. من ناخدا هستم.

( استریگا ) با خود گفت:

- این شخص که مورد نفرت من است، می خواهد در استخدام من

باشد. البته این امر برای ما خیلی خوب است، ولی آیا او نقشه ای در سر

ندارد؟

اندکی مکث کرد و باز با خود گفت:

- یک مرد تنها، در یک کرجی با این همه تجهیزات چه کاری می تواند

بکند؟ بنابراین بهترین کار این است که او کرجی را تا دریا هدایت کند و در

آنجا به حسابها رسیدگی شود.

وقتی که رشته افکارش به اینجا رسید، در حالیکه سعی می کرد جلو

خنده اش را بگیرد، گفت:

- بیا بالا ( سرژ لاد کو ).

( لاد کو )، کرجی خود را به کرجی دزدان بست و سپس خود نیز به

عرشه آن رفت.

چند دقیقه بعد، ( ایوان استریگا ) که به اتافک کرجی رفته بود، نزد او آمد و گفت:

- می خواهی بگویم چرا از دیدن تو در اینجا متعجب شده ام؟ زیرا همه مردم خیال می کنند که تو مرده ای. از وقتی که از ( روسچوک ) عزیمت کرده ای، مردم آن شهر تو را فراموش کرده اند و تو را در زمره مردگان می پندارند.

( لادکو ) همچنان ساکت ماند و ( استریگا ) گفت:

- از آن وقت تا به حال چه می کردی؟

( لادکو ) پاسخ داد:

- از آن وقت تا کنون در رودخانه ( دانوب ) و نزدیک دریا بودم و

هیچوقت از اینجا دور نشدم.

( استریگا ) پرسید:

- چرا اینقدر دور از ( روسچوک )؟

( لادکو ) جواب داد:

- چون در هنگامه جنگ، کارها در ( بلغارستان ) زیاد مطابق میل من

پیش نمی رود.

( ایوان استریگا ) پس از شنیدن این پاسخ، با چشمهای حيله گرش

نگاهی به ( سرژ لادکو ) انداخت و در حالیکه با تمسخر می خندید، به او گفت:

- آیا با این افکار و رفتارت باز هم کسی می تواند تو را وطنپرست

بنامد؟

( لادکو ) گفت:

- نه، خودم هم دوست ندارم که اینطور باشد، چون زیاد از سیاست

خوشم نمی آید.

در همان حال، ( استریگا ) به کرجی ( لاد کو ) که به عقب کرجی او بسته شده بود، نگریست. ابتدا کمی لرزید، زیرا او متوجه شد که آن کرجی، همان است که مدت هشت روز در اختیار او بوده و با نام ( ایلیا بروش ) در ( دانوب ) ماهیگیری می کرده است. او در ( سملین ) نیز آن را دیده بود که پهلو گرفته، بنابراین با خود اندیشید که ( لاد کو ) حتماً دروغ می گوید که هیچوقت از نزدیک دریا دورتر نرفته است و حتماً نقشه ای در کار است. به همین دلیل پرسید:

- آیا از وقتی ( روسچوک ) را ترك کرده ای از این سواحل دورتر نرفته ای؟

( لاد کو ) پاسخ داد:

- نه.

( استریگا ) گفت:

- تو دروغ می گویی آقای ( سرژ لاد کو )

( لاد کو ) پرسید:

- چرا؟ آیا تو جای دیگری مرا دیده ای؟

( استریگا ) پاسخ داد:

- تو را نه، ولی آن کرجی را دیده ام.

( لاد کو ) بلافاصله گفت:

- بله، شاید درست باشد. من آن کرجی را سه روز است از مردی که

از ( وین ) آمده بود، خریده ام.

( استریگا ) گفت:

- آن مرد چه شکلی بود؟

( لاد کو ) گفت:

- مردی با پوست قهوه ای و عینک سیاه.

جوابهای ( لاد کو )، او را قانع کرد و سست شد. او در هر حال با

خود فکر می کرد که چه ( سرژ لاد کو ) راست بگوید و چه دروغ، چندان اهمیت ندارد، زیرا او آنقدر مرد احمقی است که خود را دست بسته در دهان گرگ انداخته و حالا که به این کرجی آمده است، دیگر هرگز زنده از آن خارج نخواهد شد.

( استریگا ) ماهها بود که به ( ناچا ) می گفت ( لاد کو ) مرده و او بیوه شده است، در آنهنگام خوشحال بود از این که وقتی به دریا برسند، دیگر این گفته او دروغ نخواهد بود. او نقشه قتل ( سرژ لاد کو ) را در سر می پروراند

چند دقیقه بعد، ( استریگا ) به اتافک کرجی رفت و پس از آن که با یارانش در مورد استخدام ( سرژ لاد کو ) مشورت کرد، به عرشه بازگشت و گفت:

- بسیار خوب، حرکت می کنیم.

( لاد کو ) از درون کیفی که از کرجی خود همراه آورده بود مقداری نان خارج کرد و گفت:

- حالا ظهر است و من از دیشب تا به حال چیزی نخورده ام. اگر اجازه بدهی، من کمی غذا بخورم.  
( استریگا ) گفت:

- اشکالی ندارد، ولی ما بایستی قبل از آن که شب شود، به دریا برسیم.

( لاد کو ) گفت:

- ما قبل از رسیدن شب، در آنجا خواهیم بود.

( ایوان استریگا ) از سکان دور شد، ولی ناگهان با خود فکر کرد که آن مرد احمق با دست خودش وسیله ای را هدایت می کند که همسرش در آن زندانی است و این از اتفاقات بسیار نادر و خارق العاده دنیا بود. از طرف دیگر، حس کنجکاوی او بسیار تحریک شده بود تا این امر را بفهمد

که آیا ( سرژ لادکو ) در باره همسرش و زندانی بودن او چیزی می داند یا نه. به همین دلیل، دوباره بطرف سکان برگشت و وقتی به ( لادکو ) نزدیک شد، از او پرسید:

- آیا در مدتی که از ( روسچوک ) دور بودی، خبری هم از آنجا شنیده ای یا نه؟

( لادکو ) گفت:

- هرگز.

( استریگا ) پرسید:

- آیا این بی خبری باعث تعجب تو نشده است؟

( لادکو ) گفت:

- برای چه موجب تعجب شود؟

( استریگا ) گفت:

- من خیال می کردم که تو همسرت را در آنجا تنها گذاشته ای و خود به اینجا آمده ای.

( استریگا ) گفت:

- بله، همینطور است.

بعد از آن، ( ایوان استریگا ) دهانش را بست و دیگر در این مورد چیزی نگفت.

چند دقیقه از ظهر گذشته بود که ناخدای جدید، فرمان برداشتن لنگر را صادر کرد. سپس بادبانها را برافراشت و حرکت کرد. ( استریگا ) در آنهنگام به عرشه آمد و پس از بررسی اوضاع، به ( لادکو ) نزدیک شد و گفت:

- لازم است که به تو بگویم برای راندن این کرجی، بایستی به جاهای عمیق رفت.

( لادکو ) گفت:

- بله، می دانم. برای شناور شدن، حداقل باید آب دارای دو پا عمق باشد.

( استریگا ) گفت:

- نه، اینطور نیست. عمق آب برای شناور شدن این کرجی حتماً باید هفت پا باشد.

( لاد کو ) گفت:

- چرا باید چنین باشد؟ من که در همه مدت عمرم، هرگز نشنیده و ندیده‌ام که يك کرجی با این ابعاد، برای شناور شدن نیاز به چنان عمقی داشته باشد.

( استریگا ) گفت:

- این کرجی با سایر کشتیها و کرجیها تفاوتهای زیادی دارد و هدایت کردن آن هم بسیار مشکلتر است. آنچه را که من به تو می گویم انجام بده، و گرنه به گل خواهیم نشست.

( لاد کو ) پرسید:

- مثلاً چه تفاوتهایی؟

( ایوان استریگا ) در حالیکه بادی به غبغب خود انداخته بود و به کرجی خود تفاخر می کرد، شروع به شمردن مزایای آن سفینه عجیب کرد و اظهار داشت:

- نیمی از این کرجی که تو هدایت آن را بر عهده گرفته‌ای در زیر آب است.

تازه در آنهنگام بود که ( لاد کو ) متوجه شد علت آن که دسته دزدان رودخانه ( دانوب ) همیشه از تعقیب پلیس مصون مانده، نوع ساخت آن کرجی است که آن را با مکر و حيله درست کرده اند و آنچه که در خارج از آب دیده می شود، ظاهری گول زننده است. کرجی در واقع يك زیردریایی بود که در قسمت زیرین آن که به صورت انبار بود، اموال اشیاء غارت شده

را پنهان می کردند.

( لاد کو )، کرجی را به قسمت عمیق رودخانه برد و در آنجا سکان را به دست گرفت. او در آنهنگام ترجیح می داد که حتی تعجب خود را هم نشان ندهد و به کار خود مشغول باشد تا مبادا سوءظن کسی را به خودش جلب کند، به همین دلیل، سر خود را پایین انداخت و دیگر سؤالی هم از ( استریگا ) نکرد.

( استریگا ) در لحظه های شروع حرکت و تا مدتی پس از آن، مثل این که به همه چیز مظنون باشد، از توجه و مراقبت در کار ( لاد کو ) دست برنمی داشت، ولی در آن مدت، اعمال و کردار ناخدای جدید طوری بود که او را مطمئن کرد. او می دید نه تنها هیچ رفتار بدی در اعمال ( لاد کو ) نیست، بلکه مهارتی را که در همه جا شهرت داشت، برای راندن آن کرجی به کار می برد. همین موضوع باعث شد که اندک اندک آخرین ترس آن دزد دریایی از ( لاد کو ) نیز از بین برود و او را به حال خود بگذارد. ( ایوان استریگا ) با خوشحالی مشاهده می کرد که با آن طرز راندن، آنها بزودی به دریای سیاه خواهند رسید.

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که دریا از دور پیدا شد. به نظر می رسید که آسمان و دریا در يك نقطه به یکدیگر متصل شده اند. در آن وقت، ( استریگا ) به ناخدا گفت:

- بالاخره رسیدیم.

سپس نگاهش را به دریا دوخت. در افق، يك کشتی بخار چهارصد یا پانصد تنی را دید که پرچم بزرگی روی دکل آن برافراشته شده و در اهتزاز بود. ( ایوان استریگا ) هم بلافاصله دستور داد تا پرچم مخصوص را در کرجی به اهتزاز درآورند و به این ترتیب، به آن کشتی پاسخ و دستورات لازم داده شد.

در آنهنگام، ناگهان ( سرژ لاد کو ) کرجی را بطرف جنوب شرقی



چرخاند. ( استریگا ) مضطرب شد و تصور کرد که او قصد دارد در ساحل راست پهلو بگیرد، ولی بعد با خود اندیشید که شاید وجود يك تپه شنی در آن محل باعث شده است تا او مجبور به این کار شود و کرجی را با آن شدت و سرعت به کنار بکشد.

( استریگا ) اشتباه نمی کرد، زیرا يك تپه شنی در مسیر رودخانه و در سمت راست آن وجود داشت که باعث واکنش سریع و ناگهانی ناخدا شد. صدای وحشتناکی به گوش رسید و کرجی بر اثر شدت ضربه ای که به آن وارد آمد، لرزید و دکل آن شکست و افتاد. بلافاصله کرجی در شن فرو رفت و بی حرکت شد. همه سرنشینان آن که در اتاقک به سر می بردند، بر اثر تکانهای شدید سرنگون شدند.

( استریگا ) که روی عرشه ایستاده بود، از شدت خشم دیوانه شد. او به ناخدا نگاه کرد و دید که او از وقوع این حادثه ابداً متأثر نشده است. ( سرژ لاد کو ) دستهای خود را در جیبهایش فرو کرده بود و با خونسردی به ( استریگا ) می نگریست، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. ( استریگا ) فریاد زد:

- چه می کنی؟

( لاد کو ) پاسخ داد:

- دیگر بازی تمام شد آقای ( ایوان استریگا ). اینجا پایان کار شما و سایر دزدان است.

( استریگا ) با تعجب گفت:

- منظورت را نمی فهمم. تو فرار بود ما را با این کرجی به دریای

سیاه برسانی.

( لاد کو ) گفت:

- بله، ظاهراً اینطور بود.

( استریگا ) پرسید:

- ظاهراً؟

( لاد کو ) پاسخ داد:

- بله، ظاهراً. زیرا در واقع من مرگز قصد رساندن شما را به آنجا نداشتم.

( استریگا ) گفت:

- پس همهٔ اینها نقشه بود؟

( لاد کو ) جواب داد:

- بله، تو در اینجا باید مکافات اعمال ننگینت را به من و همهٔ مردم پس بدهی.

( ایوان استریگا ) با ناامیدی به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند که آیا کسی برای کمک کردن به او در آنجا حضور دارد یا نه و بعد از آن که کسی را نیافت، او هم به آرامی دستهای خود را در جیبهایش فرو کرد. سپس رو به ( لاد کو ) کرد و با صدای تقریباً بلندی که شاید دیگران هم بتوانند آن را بشنوند، گفت:

- فکر نمی‌کنم تو بتوانی کاری انجام بدهی، چون تعداد ما شش نفر است و تو یک نفر بیشتر نیستی. اگر اقدامی بر علیه من بکنی، دیگران تو را خواهند کشت.

( لاد کو ) همانطور خونسرد در جای خود ایستاده بود و در حالیکه با تمسخر لبخند می‌زد، گفت:

- من، مثل تو به این زندگی علافه ندارم و از مرگ هم نمی‌ترسم، ولی قبل از مردن، همهٔ شما را خواهم کشت و انتقام دیگران را از شما خواهم گرفت.

( استریگا ) با شنیدن آن سخنان، بیش از آن نتوانست تحمل کند. او در حالیکه سعی می‌کرد توجه دوستانش را به حوادث روی عرشه جلب کند با صدای بلند فریاد زد:

- ای مرد پست.

در همان حال سلاح کمری خود را از جیب بیرون آورد و وقتی به فاصله سه قدمی او رسید، تیراندازی کرد. ( سرژ لاد کو ) با سرعت خم شد و گلوله به او اصابت نکرد. سپس فوراً چاقوی خود را از جیب درآورد و آن را تا دسته در قلب ( استریگا ) فرو کرد. ( استریگا ) فریادی از وحشت و درد کشید و روی عرشه به زمین افتاد و ( لاد کو ) نیز بلافاصله دو سلاح کمری او را برداشت.

پنج سرنشین دیگر کرجی قصد داشتند به او حمله کنند، ولی ( سرژ لاد کو ) دو دست خود را که در هر کدام يك سلاح آتشین بود بطرف آنها دراز کرد و گفت:

- زود به عقب بروید.

سپس فریاد زد:

- من یازده فشنگ دارم و فکر می کنم اینها برای از بین بردن شما کافی باشد.

مردان بی تصمیم و بی حرکت مانده بودند. ( لاد کو ) می دانست که اگر آنها جلو بیایند، شاید بتواند همه را بکشد، ولی خودش نیز کشته خواهد شد، به همین دلیل، فوراً گفت:

- من تا سه می شمارم و همه باید از کرجی پیاده شده باشند وگرنه شلیک خواهم کرد.

سپس بدون این که فرصت بدهد، عدد يك را به زبان آورد، ولی هیچکس از جای خود حرکتی نکرد. وقتی شماره دو را گفت، دونفر از آنها به عقب رفتند که کرجی را ترك کنند، ولی سه نفر دیگر، انگار برای حمله به او نقشه ای را در سر می پروراندند. ( لاد کو ) شماره سه را گفت و بلافاصله شروع به تیراندازی کرد. یکی از آن سه تن روی عرشه افتاد و دونفر دیگر فرار کردند.

( سرژ لاد کو ) نگاهی به دریا کرد و متوجه شد که کشتی بخار به کرجی نزدیک می شود. فاصله آن در حدود يك مایل بود. کشتی همچنان نزدیک و نزدیکتر می شد. در همان وقت، يك کشتی بخار دیگر در مسافتی اندکی دورتر به چشم او خورد که بطرف کرجی در حرکت بود و با سرعت زیاد مستقیماً به جلو می آمد.

چند لحظه بعد، ( سرژ لاد کو ) در جلو کشتی بخار جدید، دوست و همسفر خود یعنی آقای ( ژزر ) را شناخت. او نجات یافته بود، زیرا ( کارل دراگوش ) به کمک او می آمد. چند دقیقه بعد، عرشه کشتی بخار خریدار اموال مسروقه، پر از سربازان پلیس گردید و همه سرنشینان کشتی، بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند.

( سرژ لاد کو ) ناگهان و با عجله به سمت پله های کرجی که به پایین می رفت، دوید. در میان همه درهای اتاقها، فقط یکی بسته بود. ( لاد کو ) آن را با يك ضربت شانه باز کرد و در آنجا با همسر محبوبش ( ناچا ) روبرو شد که با حیرت و ناباوری او را می نگریست.



## خاتمه

در میان شعله های آتش جنگ بین ( روسیه ) و ( ترکیه )، عاقبت آن دسته دزدان زیاد جلب توجه کسی را نکرد، ولی در تاریخ اینطور ثبت شده است که همه آن دزدان دریایی، از جمله ( تیچا ) که در ( روسچوک ) به سر می برد، براحتی دستگیر و به دار مجازات آویخته شدند، بدون آن که کسی از مردم آن منطقه از اعدام آنها ناراحت شود و یا در این مورد به مقامات قضایی اعتراضی بکند.

پس از مدتی، همه مجهولات آن رویدادها برای ( سرژ لادکو ) روشن شد. از جمله این که متوجه شد علت زندانی شدن او در کرجی دزدان، بر اثر اشتباه بوده است و در واقع او را به جای ( کارل دراگوش ) گرفته بودند.

او همچنین فهمید که ( ایوان استریگا )، پس از آن که دانست هیاتی برای تحقیق در مورد ( ایلیا بروش ) به شهر ( سزالکا ) اعزام شده است، خود را با عجله به آنجا رسانده و منزل او را غصب و با کمیسر اعزامی از

طرف دادگاه شهر ( گران ) مصاحبه کرده و خود را ( ایلیا بروش ) معرفی کرده بود.

( سرژ لادکو ) همچنین به چگونگی ربوده شدن همسرش ( ناچا ) بوسیلهٔ دزدان رودخانهٔ ( دانوب ) و مقاومت همسرش در برابر ( ایوان استریگا ) و دروغهایی که در مورد مردن خودش و بیوه شدن آن زن بی‌گناه به او گفته شده بود، پی برد.

( کارل دراگوش ) به او گفت:

- ( ایوان استریگا )، شبی عکسی را که از شما در دست داشت، به همسران ( ناچا ) نشان داده و ادعا کرده بود که شما مرده‌اید و آن عکس را هم پس از مرگ شما، از داخل یکی از چمدانهایتان به دست آورده است. البته هرچه او در این مورد بیشتر پافشاری کرده بود، ( ناچا ) سخنان او را کمتر پذیرفته و با داد و فریاد او را از سلول خود در انبار کرجی رانده بود.

همهٔ این رویدادها دیگر به تاریخ پیوسته بود و ( سرژ لادکو ) که همسر و خوشبختی را به دست آورده بود، فکر گذشته و بدبختیهای آن را نمی‌کرد.

چون با شرایطی که پیش آمده بود، ورود به سرزمین ( بلغارستان ) برای ( سرژ لادکو ) دیگر امکان نداشت، او مدت یکسال، با همسرش در شهری به نام ( کیورگیوو ) متعلق به کشور ( رومانی ) زندگی می‌کرد، ولی همیشه با دل و جان در انتظار دیدار وطن و بازگشت به ( بلغارستان ) آزاد به سر می‌برد.

یکسال بعد، تزار ( روسیه ) رسماً بر علیه ( بلغارستان ) اعلام جنگ داد. ( سرژ لادکو ) هم از داوطلبان خدمت در ارتش ( روسیه ) برای آزادی ( بلغارستان ) شد و به آنها پیوست.

از آنجا که ( لادکو ) با همهٔ راهها و صحنه‌های عملیات در کشور

خود آشنایی کامل داشت، فتوحات فراوان و پیشرفتهای شایانی هم در این راه به دست آورد.

وقتی جنگ به پایان رسید و (بلغارستان) آزاد شد، (سرژ لادکو) و (ناچا) به (روسچوک) منتقل شدند و در آنجا با خوشی به زندگی خود ادامه دادند.

(کارل دراگوش)، از آن به بعد، یکی از دوستان صمیمی آنها به شمار می رفت و سالی یکبار از طریق رودخانه (دانوب) به (روسچوک) و نزد آنها می آمد.

امروزه وجود راه آهن که خطوط آن به تدریج در همه جا گسترش می یابد، مسافرت را خیلی آسان و راحت کرده است، ولی (سرژ لادکو) گاهی از روی عمد همراه با همسرش و سوار بر کرجی خود، از همه بیچ و خمهای رودخانه (دانوب) می گذرد و به (بوداپست) برای دیدن (کارل دراگوش) می رود. این کار علاوه بر جنبه تفریحی، یادآور روزهایی است که به پارو زدن در آن کرجی ماهیگیری و یافتن راهی برای پیدا کردن و یا رسیدن به همسرش مشغول بود.

سه پسر که خداوند در زمان جنگ و پس از آن به (ناچا) و (سرژ لادکو) اعطا کرد، اکنون دیگر مردانی بزرگند و هر سه آنها در رشته های فعالیت خود در کشورشان، انسانهایی کوشا، نمونه، پاک و کارآمد به حساب می آیند.

کوچکترین آنها، باکمک (کارل دراگوش)، در اداره پلیس قضایی کشور (بلغارستان) به استخدام درآمد و در راه حفظ امنیت داخلی میهن کار می کند.

پسر دوم، جانشین پدرش، یعنی برنده جایزه مجمع (دانوب) شده و ماهیگیری بسیار ماهر است. او علاوه بر کسب جایزه های متعدد در رشته ماهیگیری، در صید ماهیهای (استروژن) بسیار استادانه عمل می کند و در



این کار رقیبی ندارد.

بزرگترین پسر خانواده نیز جانشین پدر در امر کشتیرانی شده است و در راندن کشتیهای بادبان دار و بخار و غیره، مهارت بسیاری همچون پدرش دارد.

هرسه پسر، احترام بسیاری برای پدر و مادرشان فایزند.

پایان



۴۰۰ تومان

شابک: ۷-۷۵-۶۵۵۲-۹۶۴

ISBN: 964-6552-75-7



انتشارات راستی نو

تلفن مرکز پخش: ۲۰۶۷۹۸۰ - ۲۰۸۳۳۷۹